



# به نام خداوند دادگرم

نام داستان :

# سکوت زجر آور

نام نویسنده :

## گیتا پویش

زمان نوشتن :

1387/1/3 تا 1387/4/27 خورشیدی .

واژه های زیرنویس شده با یاری فرهنگ واژه  
های استاد حسن عمید

نشانی رایانامه ی نویسنده :

[gitapwyes@gmail.com](mailto:gitapwyes@gmail.com)

با سپاس از خواندن و نوشتن دیدگاه های شما

## هشدار

گذاشتن برای دانلود باید با بهره مندی از نشانی رایانامه ی نویسنده که در پرونده ی داستان ها هست از نویسنده روادید بخواهید .

نویسنده از استفاده ی متن داستان ها در پست ها به گونه ی تایپ شده به دست هر کسی به طور کامل یا اندک یا سریالی به سختی ناراضی خواهد بود پس خواهشمند هست چنین کاری نفرمایید .

با سپاس

گیتا پویش

پرده ی نمایش با دست زدن تماشاچی ها بسته شد و زینت هم چون دیگر تماشاچی ها و بسیار بیش تر از آن ها دست زد ولی این آرامش نکرد چون به راستی بازی هنرآینده ی بازیگر و جادویش در نمایش او را شگفت زده کرده بود . او خود بازیگر سینما بود پس با نخستین نگاه از جادوی بازی آن بازیگر مرد نمایش آن شب میخکوب شده بود .

تا به روز خود آمد سوی هایش را تهی یافت . ندانست که چگونه خود را به پشت پرده رساند که آن بازیگر را دید . جلو رفت و بازیگر را هم چنان سرگرم در پاک کردن چهره آرایشی دید . جلو تر رفت و پشت سر او ایستاد و گفت :

- ببخشید . آقا !
- که مرد بیچاره از جایش پرید سپس برگشت و با شگفتی به او نگرست سپس لبخند جای اخم را گرفت و لب باز کرد و گفت :
- آره . می خواستم ...
- باورم نمی شه ، شما کجا ؟ این جا کجا ؟ خانوم ! خیلی زحمت کشیدین ، اسطوره خانم !
- مچکرم از لطف تون . می خواستم بهتون بگم که راسی که قشنگ و گیرا بازی می کردین . شما که این اندازه خوب بازی می کنین چرا توی سینما نیستین ؟
- ای خانوم ! سینما کتلی سختی داره . شما تازه اومدین . درسته که خوب بازارو مشت گرفتین ولی مافیای سینما شما رو ول نمی کنه . کمی صب کنین .
- مافیای سینما ؟ منظورتون ...
- منظورم کسای یه که نمی خوان به مشت گرفتن تون ادامه بدین و هر کاری می کنن فقط امیدوارم شما دچارش نشین چون یه زن مثل شما نمی تونه از ضربه هاش قد راس کنه .
- ولی شما که می تونین .
- من ؟ من باید به فکر خیلی چیزا باشم .
- حیفه که این همه هنر و توانایی تنها برای یه قشر ویژه از مردم باشه . تازگی ها کاری به من پیشنهاد شده که بازیگر مرد ندارم . من ، اگه خوش تون بیاد با کارگردان گفت و گو کنم و شما بیاین .
- نقش مقابل مرد شما ؟ یکم واسه من زیاد نیس ؟
- آقای ...
- پارسا هستم ، سپهر پارسا .
- آقای پارسا ! این اندازه فروتنی خیلی زیاده ها . جلوی پیشرفت شما رو می گیره .

- باشه . خانم ! چه افتخاری بیش تر از این که با شما هم بازی بشم ؟
- مچکرم که روی منو زمین ننداختین . پس خدانگه دار .
- خدانگه دار .
- و رفت . سپهر برگشت و به آینه نگریست سپس لب خود را گرفت و فشرد تا ببیند خواب بوده یا بیدار . آری ، انگار بیدار هست چون دردش آمد . ناگهان هنگام گام برداشتن به سوی خانه ی کوچکش به یاد زینت افتاد و با خود گفت بی آن که دانسته باشد که بلند گفته یا نه و دیگران شنیده اند یا نه .
- از توی فیلماشم خوشگل تر بود . چه چشایی داش ! خدا جون ! چی ساختی !
- سپس به سوی هایش نگریست تا ببیند اگر بلند گفته باشد کسی آن نزدیکی نبوده باشد . دید کسی آن جا نیست مگر خودش ، پس لبخندی زد و راهش را پیمود .

فردا پیش از نمایش بود که زینت با آقای ذاکر که کارگردان فیلم تازه ی زینت بود به پشت پرده آمدند . پس از درودی و سپاسی دانست که آقای ذاکر به گونه ی آمیخته به کراحتی او را ورنه می کند . به زینت نگریست هم چنان که دارد با شور و لبخند بر لب به او می نگرند که لب باز می کند و می گوید :

- آقای پارسا ! ایشون کارگردان همون فیلمه که بهتون گفتم . آقای ذاکر ! می دونم از بازیش خوش تون می آد . آقای پارسا ! ما تو سالن چشم به بازی شما دوختیم .
- درسته . خانم برخوردار ! باید بریم و ببینیم که آقای پارسا چند مرده حلاجیه .
- صد مرده ... نه ... نه ، کمه . هزار مرده .
- شنیدن کی بود مانند دیدن ؟
- درسته . بریم .

کمی دور شدند که زینت سوی سپهر دوید و به آرامی و شور گفت :

- ... سنگ تموم بذارین . این بار دیگه سرنوشت سازه براتون .
  - خیالِ تون تخت باشه .
  - به امید دیدار .
- تمام نیرویش را فراهم آورد و با همه ی دل و هنرش بازی کرد . پس از بازی به پشت پرده رفت که زینت و ذاکر را دید . با کمی گفت و گو دانست که هنوز ذاکر اکراه دارد پس لب باز کرد و گفت :
- آقای ذاکر ! اگه هنوز دودل هستین ، کسی وادارتون نمی کنه که منو برای بازی تو فیلم تون ...
  - من اجراتو قبول دارم ، ازش خوشم می آد اما از خودت اصلاً ، نه . خوشم نمی آد .
  - این نظر شماست ؟
  - دید تونو روشن بگین . من تنها با کسی که به دیدم سزاوار بازی با منه ، بازی می کنم یعنی آقای پارسا .
  - من م با بازیش حرفی ندارم اما گفتم از خودش خوشم نمی آد .
  - خب ، نیاد . مگه می خوام باهام ازدواج کنی ؟
  - زینت لبخندی زد سپس جلوی خنده اش را گرفت و گفت :
  - راس می گه . شما آقای پارسا ! پس کی می تونین سر فیلم برداری بیاین ؟
  - پس از این که این کار تموم شد .
  - کی این کار تموم می شه ؟
  - تا دو هفته ی دیگه تموم می شه . آقای ذاکر !
  - باشه . پس تا دو هفته ی دیگه می بینمت سر فیلم برداری .

- تا دو هفته ی دیگه .

و پس از زمانی از آن جا رفتند . به خانه که رفت یک دم بانگ و چهره ی خندان زینت که گویی از نماهای روی در و دیوار خانه بیرون می زد ، در سرش باز نمی ایستاد . در این روزها حتا واژ نخست نام زینت که می آمد ، قند در دلش آب می شد . باورش نمی شد که مانند پسر بچه های هفده هژده ساله زمانی با خامه ای یا گاه با نوک انگشت بر هر چیزی واژ نخست نام او را می نوشت . به خانه که می رفت تنها فیلم های او را می دید . تا کار به جایی رسیده بود که هر نامی را که می بایست بگوید ، نمی گفت و نام زینت را می برد . کارگردان پی ریخته می شد ولی زود لبخندی می زد سپس روی شاننش می زد تا این که یک بار گفت :

- سپهر ! انگار عاشق شدی ها ! این زینت خانم کیه که دل تو برده ؟

- زینت خانم ؟ هیشکی ... نمی دونم چرا هی این نومو می گم . داریوش !

- نمی دونی ؟ هیشکی ؟ تو فقط نمی دونی داری شیدای طرف می شی . هیشکی ؟ چو

روز روشنه این هیشکی ، یکی هس . لب تر کن خودم می شم بابات و می رم

خواسگاری . کیه ؟

- آخه ... آخه ...

- د ! چرا به تته پته افتادی ؟ باشه زمونی که با خودت کنار اومدی .

و از کنارش گذشت که زینت و ذاکر به سوی او آمدند که داریوش آن ها را دید و

ایستاد و به آن ها نگریست که جلوی سپهر ایستادند سپس لبخندی زد و از آن جا دور شد .

پس از درودی و سپاسی بود که ذاکر گفت :

- آقا پارسا ! برای بستن قرارداد اومدیم . امروز دو هفته تموم شده .

- بله . می شه بخونم ؟

- چی رو ؟ قرارداد رو ؟

- قرارداد ؟ نه ، فیلم نامه رو . تا فردا پس تون می دم .

- باشه . باشه . امضاش برای فردا .

- بله . فردا همین جا ساعت هشت .

- هشت شب ؟

- نه ، هشت روز .

- باشه . پس تا فردا .

- خدانگه دار .

- خداحافظ .

و به هنگام رفتن آن ها بود که داریوش آمد و گفت :

- منظورت این زینت بود ؟

- را ... راستش .



- فقط واسه من زبونت بند می آد؟ توَم کارت وارونه س ها!
  - بدت نمی آد که من ...
  - نه ، مگه تو این روزایی که می دونستم رنجشی از من دیدی؟ برو ولی بازم بخوام بازی می کنی دیگه ، آره؟
  - آره . چرا که نه؟ ما با هم دوستیم ها!
  - یه چیزی می گم . سپهر ! فک نکنی که می خوام دل تو خوش کنم .
  - چی؟
  - زینت خانومت راسی بهت می آد . یه چی بهم می گه که واسه همین .
  - راسی؟ واسه همیم؟
  - آره . فقط آروم پیش برو تا خوب رفتار اتون دس تون بیاد .
  - باشه . پس خدانگه دار .
  - خدانگه دار .
- به زودی قرارداد نشان گذاشته شد و سر فیلم برداری رفتند و کار کلید خورد . روزها گذشت و هر دم بیش تر به پایان فیلم نزدیک می شدند تا این که یک روز ، آخر کار آن روز بود که همه ابزارها را فراهم می کردند که چیزی دید که او را بسیار رنجاند . ذاکر جلوی همه با صدای بلندی داشت مثلاً زینت را نصیحت می کرد اما از لحن سخنش معلوم بود که می خواهد او را در میان هم کاران و دیگران تحقیر کند که می گفت :
- خانم برخوردا ! این حرکات از شما بعیده . یه دختر خانم مجرد نباید انقد دنبال یه پسر باشه . بلاخره برای شما م یه شوهر پیدا می شه . چقد برای شوهر به پسرای دیگه روی خوش نشون می دین؟
  - چه روی خوشی؟ آقای ذاکر !
  - چه روی خوشی؟ همین که هر مردی رو می بینین ، نیش تون تا بناگوش باز می شه .
  - حتا من . البته برام افتخاره که دختر به این هنرمندی منو بخواد ...
  - شما رو؟ من؟ چرا تلقین می کنین؟
  - تلقین؟ این شمائین که دنبال ما مردائین ...
- که خشم همه ی هستی سپهر را گرفت ولی با دیدن دسته گل هفت رنگ که یکی از بچه های تدارکات از کنارش می برد ، لبخندی زد و آن کس را نگه داشت و یک شاخه گل را چید و با لبخند جلو رفت و او این جای حرفش بود که سپهر سر رسید و شاخه گل را به سوی زینت گرفت و با بانگ بلندی گفت :
- خانم برخوردار ! شما با من ازدواج می کنین؟ با گرفتن این گل پاسخ آره تونو به من بدین و دل مو شاد کنین .
- همه گرد آمده بودند که زینت به سوی هایش نگریست با شگفتی که یکی از دستیارهای نورپردازی دست زد سپس همه با او هم آوا شدند و دست زدن را آغاز کردند .

- زینت از شگفتی به خنده افتاد که سپهر زانو زد و به چهره ی زینت نگریست و زینت دهانش باز ماند که بانگ دیگران را شنید که می گفتند :
- خانم برخوردار ! بپذیرین . خانم برخوردار ! بپذیرین . یالا ! بپذیرین .
  - که زینت جلوی خنده اش را گرفت و گفت :
  - چه شوخی بانمکی !
  - شوخی ؟ خانم برخوردار ! اگه این گل راست باشه ، مهر من به شما هم راسته .
  - زینت دستش را سوی گل برد و گلبرگ آن را بساوید<sup>1</sup> سپس با شگفتی به سپهر نگریست که سپهر گل را بالاتر برد و زینت این بار با یک دست گل را گرفت و در آن هنگام دست سپهر را گرفت و او را بلند کرد . رو به روی هم ایستادند که سپهر لب باز کرد و گفت :
  - خب عروس خانوم ! امشب می آم خواسگاری تا همه چیز روشن بشه .
  - و در پاسخ لبخند زینت را دید با لب های سرخس که لبخندش بیش تر شد و برگشت که با دیدن صورت بکراهت مخلوط شده ی ذاکر اخمی کرد و با خشم گفت :
  - حالا ببینم کی جیگرشو داره به خانومم از این اراجیف بگه و خلاف نگاش کنه .
  - فردا آخرین روزه ، همه چیز تموم می شه .

---

<sup>1</sup> لمس کرد ، لامسه : بساوایی .

فردا هر دو با انگشتی نامزدی شان توی جای فیلم بردای آمدند . پس از پایان کار بود که سپهر و زینت جلوی کارگردان نشستند که سپهر لب باز کرد و گفت :

- آقای ذاکر ! پول ما رو کی می دین ؟
- من کارگردانم ، از تهیه کننده بگیرین .
- از تهیه کننده ؟ مگه شما نیستین ؟
- من بودم اما این اعمال فرعی مربوط به وکیلیم می شه .
- ولی ما با شما کار کردیم و با شما رو به روییم ، نه با وکیل تون . شما یه کارگردان تازه وارد نیستین که چیزی ندونین و نداشته باشین .
- گفتم این اعمال فرعی ...
- این کارا واسه شما فرعی یه ، واسه ما حیاتی یه . با این پول یه عروسی خوب می تونم را بندازم ...
- می فهمم ... می فهمم ... منم دستم تنگه . منم باید پولی به دستم برسه که پول تونو بدم و از خجالت تون دربیام . شنبه بیاین من پول تونو می دم . حاضره .
- باشه . ما عروسی مونو عقب می ندازیم تا شنبه پول مونو بدین .
- شنبه شد و از پول خبری نبود و همین جواب خدعه را شنید که
- منم قصد دارم پول تونو بدم . مگه من مخالف عروسی کردن تونم ؟ اما درک کنین منو ، منم باید پول دستم بیاد تا پول تونو بدم و از خجالت تون دربیام . پنج شنبه بیاین از خجالت تون این شاء الله درمی آم و پول تون حاضره .
- پنج شنبه شد و از پول خبری نبود که ذاکر با همان قیافه ی عاجزانه گفت :
- شرمنده تونم . قراره چکی که شریکم کشیده تا شنبه وصول بشه . شنبه بیاین من بهتون پول تونو می دم و از خجالت تون درمی آم .
- و شنبه که آمد همان قیافه را دیدند و جز آن پولی نبود .
- به خدا شرمنده تونم . چکه هنوز وصول نشده . شنبه که بیاین من پول تونو می دم . فقط به من وقت بدین ...
- وقت ؟ آقای ذاکر ! دو هفته س ما رو داری این جا می کشونی . فک می کنی چی ؟

- هیچی به خدا . منو درک کنین و شرایط مو بفهمین ، من که نمی خوام پول تونو بخورم . می خوام ؟ نمی خوام ...
- نمی تونی پول ما رو بخوری . باشه . شنبه م می آم و عروسی مونو پس می ندازیم و کو ، چی شدای مردمو تحمل می کنیم ولی اگه شنبه پول مون آماده نباشه ، به ولای علی (ع) سوگند بلایی به سرت می آرم که نیاز به حموم داشته باشی و لباساتو بدی بشورن و گندزدایی کنن . می گیری ؟
- تهدید می کنی ؟
- نه ، هشدار می دم . خانوم ! پاشو بریم .
- برخاستند و رفتند ولی شنبه تنها سپهر بود که آمده بود و زینت درخانه مانده بود . کسی مگر وکیل آن جا نبود . جلو آمد و وکیل با تکان دادن سر به آرامی جلو آمد که سپهر با اخم گفت :
- ذاکر کجاس ؟
- نمی دونم . حتماً رفته مسافرت ...
- با خشم گریبان او را گرفت و او را به خود نزدیک کرد و گفت :
- هی ! درس بگو ببینم . ذاکر کجاس ؟
- می خوام چی کار ؟
- می خوام پولش کنم . کجاس ؟ می گی یا ...
- مشتش را بالا برد که او لب باز کرد و گفت :
- تو ویلای گیشاس . امشب می خواد بره دُبی ، پرواز داره .
- وای به حالت اگه برم و اون جا نباشه . بلایی به سرت می آرم که مرده هات جلوی چشمت بیان .
- راست راست گفتم .
- او را رها کرد . پس از زمانی جلوی در خانه ی ذاکر بود . زنگ به صدا درآمد . جلوی آی فن تصویری بود که بانگش را درشت کرد و لب هایش را تو برد و چانه اش را پایین تر برد و پس از صدای « کیه » گفت :
- منم ، قدرت . با رئیس کار دارم ، ذاکر . مگه نگفت من می آم ؟
- چرا ، چرا ، بیا تو .
- و در باز شد و او همان گونه توی ساختمان رفت با جنبانندن سر به آرامی . جلو می رود تا این که به اتاق خواب ذاکر می رسد که صدای غیرطبیعی ذاکر را شنید که می گفت :
- هی ! خوشگله ! خوشگله ی احمق ! تو عشق منو حالیت نشد اما با حرکتای بچه گانه ی اون عوضی زود بله رو گفتی . خوشگله احمق ! کسی جز من نمی تونه

راضی یت کنه . من تو رو تو پول غرق می کردم . اما اون آشغال مفلس رو خواستی ، باشه . منم نمی دارم با پول من عروسی بگیرین و به ریش من بخندین و مسخره م کنین .

که سپهر در را باز کرد و تو رفت و با خشم گفت :

- با پول تو ؟ یه جوری حرف می زنی که انگار ما نشسته بودیم و می خوردیم و می خوابیدیم . پس بگو چرا از من خوشت نمی آد ، چون جلوی هوس تو می گیرم . هوسی که برچسب عشق رو زدی ...

- چه جوری اومدی این جا ؟

- همون جور که تو خواستی قائم بذاری . پولِ مونا بده . یا این که زنگ می زنم و همه رو از حال و روز کثیفت باخبر می کنم . زود باش . تو باعث شدی که همه ما رو به ریش خند بگیرن . باعث شدی که ما تو دید مردم بی عرضه و بدقول و دمدمی باشیم . پولِ مونا می دی یا پولت کنم ...

- خيله خب ، بيا اينم شندر غازت ، بيا بگیر . می دونم زورم به تو نمی رسه و حالا دور ، دور توئه .

پول را به سوئش می گیرد و سپهر آن را می گیرد و می گوید :

- هی ! اگه تنها یک دم تو رو نزدیک زینت ببینم خودم کارتو می سازم حتا اگه زینت خودش اومده باشه . این جورم نگا نکن . این پول دست رنج مونه ، نه پول مفت که به زور ازت گرفته باشم . من بخش<sup>2</sup> مونا ازت گرفتم .  
و از آن جا رفت بی آن که کسی بتواند به او نزدیک شود .

<sup>2</sup> سهم ، حق ، نصیب ، حصه ، حظ ؛ بخشه هم گفته شده .

باورش نمی شد که زینت اکنون به نام همسرش در خانه اش و در کنارش به دوری چند سانتی متری نشسته باشد ولی نشسته بود . لبخند شیرینی زد و با نوک انگشت ابروهای زینت را بساوید سپس پشت همان انگشت روی چهره ی او سُ خورد و به سوی لب او رفت و آن ها را بساوید به آرامی سپس در هنگامی که سر انگشت هایش چهره ی زینت را می سود<sup>3</sup> به آرامی دو دستش را به پشت سر و زیرگوش زینت برد و خود را با جست آرامی به لب زینت رساند و او را بوسید و در همان هنگام او را روی تخت خواباند و خود کنارش دراز کشید و زینت را سود .

---

<sup>3</sup> سودن : پارسی تر لمس کردن و ساویدن .

سپهر زودتر از خورشید آغاز به نوازش زینت کرد در هنگامی که خود پشت بر تخت دراز کشیده بود و زینت هنگامی که سرش روی سینه ی چپ سپهر بود و یک دستش روی شکم و پهلوی سپهر و دست دیگرش شانه ی سپهر را گرفته بود به خواب رفته بود که هنوز سپهر او را نوازش می کرد و گاهی سرش را می بوسید .  
 زینت چشم گشود و سپهر را دید که چه مهربانانه دارد او را نوازش می کند . لبخند کم رنگی زد و گفت :

- سپهر ! پیشمون نیستی از ازدواج با من ؟
- بفرما ، اینم حرفای عاشقانه ش . من از ازدواج با تو پیشمون بشم ؟ شاید تو پیشمون بشی ولی من هیچ زمون از ازدواج با تو پیشمون نمی شم خانوم خوشگله ی هنرمند ناز من ! جیگر تو بخورم الهی !
- نخستین روز زندگی باهم شان بود که روی نیمکت پارک در کنار هم نشسته بودند . زینت به گنجشکی که کنار درختی داشت به امید پیدا کردن دانه و خوراکی به سوی های درخت می پرید ، خیره شده بودو در اندیشه های بسیارش بود که سپهر به آرامی نزدیکش شد و بازویش را گرد گردن زینت انداخت و با دست دیگرش دست او را گرفت و با آن بازی می کرد که لب باز کرد و گفت :
- زینتی من ! خانوم خانوما ! چرا هیچی نمی گی ؟ به چی فک می کنی ؟
- هیچی ... ببین اون گنجشک چقد قشنگه !
- داشتیم ؟
- چی ؟
- ما رو بیچونی ؟
- بیچونمت ؟ می گی من دروغ می گم ؟
- نه ... نه به اون تند و تیزی . می گم که به جای زدن تو خاکی بگو تو چه فکری هستی ؟ بگو .
- این که ... این که از سر دل سوزی منو گرفتی ؟ منو بخاطر ترحم ...
- چی می گی ؟ خوبی ؟ انگار یادت رفته که زن منی . آره ؟ تیکه !
- من که ندونستم پاسخت چی یه .
- خب . واسه اینه که خنگی .
- خب ، چرا باهام ازدواج کردی ؟
- ادمایی که دوس دارن همو واسه ی چی ازدواج می کنن ؟
- واسه چی ازدواج می کنن ؟
- زینت ! تو خودتو زدی به خنگی ؟ خب . واسه این که هم دیگه رو دوس دارن . تو دیگه واسه من شدی و کاری نمی تونی بکنی و بری سوی یکی دیگه کسی م نمی تونه بیاد سوی تو ، چون من نمی دارم . چون واس خودمی . واس خود خودم .

- آره ... آره ... راس می گی من واس خود خودتم . من دیگه واسه تو شدم .
- این را با لبخند می گفت که سرش را روی بازو و شانه ی او گذاشت و سپهر هم سر خود را روی سر او گذاشت که پرتوی دوربین گزارشگری آن ها را از رویاهای شیرین شان جدا کرد که سرشان را را به سوی پرتو بردند سپس برخاستند و سپهر با نگاه گله اندودی گفت :
- بر سگ مگس معرکه لعنت !
- ! ! آقای پارسا ! شما و این حرفا ؟ !
- با مزاحم چنین رفتاری باید کرد .
- خب . ما اسم مون رومونه . گزارشگریم و دنبال گزارش ...
- گزارشگر باس دنبال گزارش هنری هنرمند و کاراشون باشه ، نه زندگی کسی .
- خب . مقصر ما نیستیم . مردم خوش شون می آد از زندگی هر کدوم تون بدونن .
- ولی ما خوش مون نمی آد وارد حریم خصوصی ما بشین . زندگی هر کسی نامش روشه چون گزارشگر هنری که نامش روشه . اگه زندگی کسی تو روزنامه و مردم پخش بشه که دیگه نامش زندگی اون کس نیس که نامش زندگی همگانی یه .
- یعنی نمی خواین گفتگویی چیزی بکنیم باهاتون ؟
- نه ، هر گز ، ابداً ، عمراً ، به هیچ وجه من الوجوه .
- آه ! پنج قفله شم کرد .
- بیس قفله شم می کنم .
- و گزارشگر به گونه ی گرفته از آن جا دور شد و سپهر خانمش را به پهلوی خود نزدیک کرد و شانه ی دورش را گرفت .
- کمی پس از آن باران بر سر و روی شان روان شد که آن دو به هم نگریستند و لبخندی زدند و برخاستند و در هنگامی که زیر باران به سوی خانه می رفتند در کنار هم ، پهلو به پهلو هم و در آغوش هم . پس از زمانی سپهر لب باز کرد و گفت :
- زینت ! کاش هیچ زمون این بارون بند نیاد .
- چرا ؟
- افسوس نمی خوری با این روز خوش و شیرین با هم زیر بارون را نریم ؟
- چه رمانتیک !
- خود توّم افسانه هستی .
- سپهر !
- جون سپهر . چه قشنگ نام منو می گی !
- توّم قشنگ نام منو می گی .
- می ایستد و به چشم های سپهر می نگرد . کمی از او دور می شود در هنگامی که هم چنان به او لبخند می زند و از لبخند او سپهر هم لبخند می زند که زینت با نوک انگشت



نشانه‌ش به آرامی به پهلوی بینی سپهر می زند و از او دور می شود در هنگامی که می خندد و سپهر کمی پس از آن به دنبالش می دود و او شتابش را بیش تر می کند و سپهر خنده‌ش بیش تر می شود و تندتر می رود که به درختی می رسند. زینت پشت آن رفت و سپهر دنبالش و هر دو گرداگرد درخت می چرخیدند که ناگهان زینت از پشت درخت جدا شد و راه را بازپیمود و سپهر با یک دست درخت را گرفت سپس با فشار بر درخت خود را به سوی زینت هل داد و پیش رفت و دنبال زینت کرد تا این که به خانه رسیدند. توی خانه که رفتند و سپهر در را بست زمانی که برگشت رو به روی خود زینت را دید که گامی جلوتر آمد و با لبخند پر شوری دو دستش را کنارهای گردن او گذاشت و جلوتر آمد و خود را به سپهر نزدیک تر کرد. پیشانی‌ش را به پیشانی او چسباند در هنگامی که او خاموش بود و شگفت زده و ناخودآگاه چیزی نمی گفت. سربینی‌ش را بر بینی او مالید سپس سرش کمی کج شد و چشم هایش بسته که لب سپهر را بوسید. به درازا نکشید هنگامی که پیش می رفت و سپهر پس که سپهر به در خورد و کمی پس از آن با دو دست پهلوها و شانه‌ی زینت را گرفت و ماچ کردن زینت را آغاز کرد.

پس از زمانی همان جا روی زمین دراز کشیده بودند و سرگرم عشق بازی بودند بی آن که بدانند شخصی دون دارد از آن ها مخفیانه عکس می گرد. او رأس طبقه‌ی وسط امارت مقابل بود و فلاش های دوربینش به آن ها نمی رسید تا متوجه‌ی آن شوند. پس از زمانی به سختی برخاستند و توی اتاق شان رفتند. سرپای شان خیس شده بود. به هم نگریستند و خندیدند سپس در هنگامی که جامه شان را می کنند جلو می آمدند. هم را در آغوش گرفتند در هنگامی که به هم خیره شده بودند گاهی که به هم لبخند نرگسی نشان می دادند و گاهی هم را می بوسیدند و سپهر او را نوازش می کرد و زینت به آرامی دستش را بر پشت سپهر می مالید. ناگهان سپهر او را سخت در آغوش گرفت و هر دو روی فرش دست بافت دراز کشیدند.

سرش روی بازوی سپهر بود و سپهر روی به آسمان که هر دو روی شان به هم شد. سپهر با همان دستی که سر زینت روی آن بود به آرامی سر زینت را نوازش می داد و با موهایش بازی می کرد. لب باز کردند تا هر دو یک چیز را بگویند که زینت پیش دستی کرد و گفت:

- دوس دارم فدات بشم. خیلی دوست دارم. سپهر! چون من فدات.

- خدا نکنه...

- چرا، خدا کنه. من دوری تو نمی تونم ببینم. اگه می خوای تو این مایه ها

چیزی بگی، لب باز نکن.

و او لب باز نکرد تا این که می خواست چیزی بگوید اما زینت برخاست و به سراغ درست کردن چیزی برای نیمروزانه رفت و باز هم سپهر خاموش ماند. برخاست و

کنارش رفت و از پشت او را در آغوش گرفت و سرش را کنار گوش زینت گذاشت و زیر گوشش را بوسید و گفت :

- من باید برم جایی . دیر نمی کنم ، زود می آم . خودتو بپا .
- باشه . تا بیای ناهار آماده س .

می خندد و از خانه مست و خرامان بیرون می رود و دیری نمی پاید که دوباره باز می گردد ولی زینت از آمدنش آگاه نیست که در هنگام پهن کردن و چیدن توشه دان هست . سپهر را دید زمانی که سرش را بالا کرد . سپهر جلو می آید در هنگامی که دو دستش پشتش هست و کنارش می ایستد و ناگهان زانوهایش را به زمین می زند و کنارش می نشیند و با لبخند شورانگیزی به او می نگرد و نخست دست راستش را درمی آورد و گل سرخ را بر چهره ی او می مالد سپس دست چپش را درمی آورد و پیش کشی را به او می دهد و زینت با شور به سپهر می نگرد و پیش کشی را با شور باز می کند و یک شال آبی را می یابد و به تندی سر خود می اندازد و روی به سپهر می گوید :

- سپهر ! خوبه ؟ بهم می آد ؟

- آره ... همه چی به تو می آد . خوشگل خانوم !

- راسی ؟ سپاس . جیگرم ! سپاس .

- می بخشی کم بهاس ولی بارهای دیگه بهت بهترشو می دم .

- این بارزش ترین پیش کش زندگیم بوده و هست .

- به روسری قناعت کن ، طلا و جواهرم برات می خرم .

- هر چه از دوست رسد ، نیکوست .

می خندند و سپهر او را در آغوش می گیرد و نوازشش می کند و او را می بوسد سپس هر دو در دهان یکدیگر توشه ی خوراک می نشانند .

به گرمابه رفت . در آینه نگاهی به خود انداخت که دانست سینه هایش بی خودی درد نمی کرد زیرا از کبودی رنگش به سیاهی می زد . در فکر فرو رفت . فکر می کرد که سپهر از او عصبانی است و این گونه خود را تخلیه می کند .

حسابی غم آلود شده بود که خود را شست و هوله را دور خود پیچید و بیرون آمد .

چشمانش بی درخشش شده بود که به سپهر می نگریست . سپهر دانست و از لم دادن

درآمد و راست شد . دیری نپایید که سپهر برخاست و سوی زینت رفت . لبخندی زد و

دستهایش را گرد کمر او گره کرد و او را بلند کرد و پس از یک چرخ زمین گذاشت

سپس روی دو دستش بلند کرد و روی پهنای قاب پنجره که به دوری کمی از بُستان بود ،

نشانده و خود رو به روی ش همان جا نشست . به زینت نگریست که لبخند بی جانش

با چشم های هم چنان بی درخشش افسردگی او را می رساند . لب باز کرد در

هنگامی که بی اندازه توی خوشی ش خورده بود .

- زینت ! چت شده ؟ این چه کوفتی یه که لبخندِ تو ازت گرفته و درخشش چشاتو  
ورداشته ؟
- سپهر !
- جان ؟ چی می خوای بگی ؟
- دس پخت من خوبه ؟
- دس پخت ؟ آره . چه طور مگه ؟
- خواستم بگم اگه از دس پختم خوشیت نیومد ، خب راحت بگو نگران نباش ...
- تو نگران نباش ، من هر چی جلوم بذاری از نون و ماس تا چلو مرغ و چلو خورش  
واسه م خوش مزه س .
- خب ، اگه خوشت نیومد ، بگو تا بهتر درس کنم ، بیش تر دقت کنم .
- چی شد که به فکر دس پخت و این جور چیزا افتادی ؟
- خب حق توئه که غذای خوب بخوری . کار منه که ...
- کار تو ؟ کار تو اینکه که تا روزگار داری ، این بدترین سزای توئه که با من زندگی  
کنی .
- این پاداشه که با تو زندگی کنم ولی اگه بد درس کردم بهم بگو یا یه کشیده بهم بزن  
...
- ابروهایش درهم رفت و در هنگامی که دهانش کمی باز بود به گفته های دیگر او  
گوش داد .
- ... یا اصلن چند تا کشیده بزن ، خب ... خب چندین تا کشیده بزن ، بزن . نه ؟ خب  
اصلن یه کتک مفصل بزن ...
- همه ی تنش به لرزش درآمد . برخاست و به او پشت دست خود را گزید که دنباله ی  
آن را شنید .
- ... خب چند تا کتک مفصل بزن و پشت دستم داغ کن .
- بسه دیگه . این حرفا رو واسه چی می زنی ؟ تو فک می کنی من یه حیونم که  
واسه یه خورد و خوراک تو رو این جوری شکنجه بدم ؟ تو درباره ی من چی فک  
می کنی من دیوم ؟ یه شیونم ؟
- نه ... خب ... دارم می گم اگه بدت اومد بهم بگو . بهم بفهمون .
- چی شده که به فکر این چیزا افتادی ؟ کسی بهت چیزی گفته ؟
- برگشت و شانه هایش را می گرفت و این را می گفت که کنارش نشست و ادامه داد .
- کسی چیزی بهت گفته ؟ کدوم آشغال این چرتا رو تو سرت پر کرده ؟
- هیشکی ... هیشکی به خدا .
- پس تو چت شده ؟
- هیچی فقط گفتم ببینم از دس پخت من بدت نمی آد .

- چرا این فکرو تو سرت را دادی که من واسه چنین موضوعی تو رو می زخم ؟
- خب ، یه جور باید بهم بفهمونی که دس پختم بده یا بی مزه درس کردم یا نه .
- اگه بخوام بهت بفهمونم این جوری مٹ وحشیا نمیوفتم جونت .
- خب این حق تو ...
- ساکت باش دیگه خفه شو .
- چشم .
- چشم ؟
- چشم .
- تو چت شده ؟ تو که این جوری نبودی .
- هر طور که شما بگین می شم .
- هر طور که شما بگین ؟
- بله . آقا !
- چت شده ؟ چرا از این رو به اون رو شدی ؟ زینت ! زینت !
- جون زینت .
- جونت درس . تو چت شده ؟ چت شد یه دفه ؟
- او را در آغوش گرفت و در هنگامی که چشمانش بسته بود و این ها را پیاپی می گفت او را نوازش کرد ولی در ذهن زینت سؤالات مجددی از این قبیل طرح می شد .
- فردای آن روز هر دو کنار هم نشسته بودند در حالی که زینت به فرش می نگریست .
- بهش خیره شد . مدتی بعد به اطراف نگریست سپس برخواست و از پنجره به اطراف نگریست . سپهر با شگفتی جلوی آمد که زینت با همان چشمان بی جانس برگشت و به او نگریست . سپهر کنارش آمد و گفت :
- چی شده ؟ یه باره چی شد ؟
- آقا ! به نظرت خونه تمیزه ؟
- آقا ! به نظرت خونه تمیزه ...
- این را در هنگامی که چهره ش را دیگرگون کرده بود و لبش را کج و چشمانش را بالا برده بود و بانگش را توی بینی ش انداخته بود گفت و باز گفت در هنگامی که گونه ی همیشگی ولی پی ریخته ش آمد .
- ... آقا چیه ؟ من شوهرتم ، اربابت که نیستم . خوبه ، همه جا تر و تمیزه . سختی می کشی روشنه که پاکه . هیچ عیبی م نداره . خیالت راحت شد ؟ ببین بی خودی آدمو قاراش میش می کنی . خانوم خانوما !
- دستش را پشت او برد و شانهِ دورش را گرفت و با هم به سر جای شان می رفتند که زینت در حالی که به سپهر می نگریست گفت :

- گفتم آگه تمیز نبود و خویشت نیومد بهم یه جورى بفهمونى تا بهترش کنم . عوض شون کنم ...
- آگه نبود چى ؟ کتکت بزئم ؟ یا این که ...
- با سر کمر بندت سیاه و کبودم کن .
- ایستاد و او را روی به خود کرد در هنگامى که دلش مى لرزید و در چشم هایش مى نگرىست و گفت :
- زینت ! تو چت شده ؟ کدوم آشغالى یه که انقد تو رو عوض کرده و مغزتو شست و شو داده ؟ ها ؟ نکنه از زندگى با من راضى نیستى ...
- تو چى ؟ تو از زندگى با من راضى هستى ؟
- زینت ! چى مى گى ؟ روشنه که راضى م . تو واسه م یه رویایى که به بیدارى پیوند خورده .
- چه رویایى ؟ حالا که زن تم باید طبق میل تو م رفتار کنم .
- میل من ، میل توئه . هر جور که بودى ، حالام همون جور باش .
- اون موقع آزاد بودم ، دختر بودم . حالا زنم ، حالا که واسه تو م باید طبق میل تو باشم .
- این جفنگارو کی تو سرت فرو کرده ؟ کدوم احمقى اینارو چپونده توى سرت ؟ سپهر نمى دانست که اصل این افکار را خود زینت بنیان گذاشته است اما زینت همه ی فحش ها را بر خود مى گرفت و سپهر را با غم و درد و اشک خود آزار مى داد . از فردای آن روز بود که یک ساعت بیش تر جلوى آینه مى ایستاد و آرایشش را تغییر مى داد . پس از آن جلوى سپهر مى آمد و مى گفت :
- این جورى خوبم ؟
- آره . عزیزم !
- دوباره مى رفت و باز که مى آمد مى گفت :
- این جورى چه طور ؟
- آره ، خوشگل خانومم !
- کدومش بهتر بود ؟
- همه شون . تو هیچ کارى م نکنى تو دلبرو و دوس داشتنى و خوشگلى ، خوشگل خانوم !
- اما آخه باید یکى بهتر باشه .
- زمونى بهتر مى شه که بیای بغل شوهرت .
- کنارش آمد و آینه را جلوى خودشان گرفت و گفت :
- توى آینه ببین به هم مى آیم ؟

- آره . یاد داریوش افتادم که می گفت به هم می آیم . حسابی به هم می آیم .
  - راسی ؟ عزیزم !
  - آره . جیگر خانوم !
- فردایش کنار هم در بُستان نشسته بودند که سپهر سرش را روی ران زینت گذاشت و دراز کشید و دم بلندی کشید در هنگامی که به زینت می نگریست . سپهر لب باز کرد و گفت :
- یه چی بگو . چرا ساکتی ؟
  - سپهر !
  - جان سپهر . جون شو بخوا .
- این را می گفت که راست شد و رو به روی او نشست و به چهره ی دودل زینت نگریست . زینت به سوی ها نگریست . به سپهر نگریست و کم کم نگاهش را به موزاییک بُستان برد و آرام گفت :
- پیش از این که با من ازدواج کنی ، دلت نمی خواس با کس دیگه ای ازدواج کنی ؟
  - چی ؟ منظورت اینه که قبل از تو عاشق کسی نبودم ؟
  - یه چی تو همین مایه ها .
  - چه طور مگه ؟ کسی بهت چیزی گفته ؟
  - نه ...
  - این آشغال هرزه کیه که داره بین ما رو شکراب می کنه ؟
  - هر چی دهنتم می آد داری به من می گی ها ، خب جواب مو بده . چرا بهم فوش می دی ؟ آشغال ، هرزه ، احمق ، کم کم بدترشم می کنه .
  - خب من اینا رو به تو نبودم که ، به اونی که این فکرا رو تو سرت می چپونه ...
  - کسی تو گوشم این فکرا رو نمی خونه . ما که کسی یو نداریم بیاد این جا ...
  - راس می گی ها . ببینم یعنی این فکرا رو تو مت زنای بی کاره و ننه کلثوم می شینی یه گوشه و می کنی ؟
  - بی کاره و ننه کلثوم م که شدم .
  - خب کسی که این فکرا رو با خودش کنه می گن ننه کلثوم چون از بی کاری می شینه این فکرا رو می کنه . پس این تویی که الکی داری دنبال ایراد می گردی ؟
  - سپهر جان ! جواب مو بده .
  - من امروز اینو بهت بگم ، فردا دنبال یه بهانه ی دیگه ای . چرا ؟ چیزی کم و کسری داری ؟ از من خوشیت نمی آد ؟ چرا این فکرا رو می کنی ؟
  - تو چی ؟ کم و کسری داری ؟ از من خوشیت نمی آد ؟
  - چرا پرسش خودمو به خودم برمی گردونی ؟

- آخه جواب مَو ندادی .
- هیچ زنی تو زندگی من نبوده و نیست .
- من چی ؟ منو دوس داشتی که ...
- چرا این فکرای الکی رو می کنی ؟ زینت !
- خب می خوام بدونم که شوهرم منو از سر دل سوزی و اجبار ...
- برو بابا ! دل سوزی و اجبار . اگه از سر دل سوزی و اجبار بود باهات می خوابیدم ؟ آدم که از سر دل سوزی با کسی ازدواج نمی کنه .
- اجبار چی ؟
- می خوای بگی با یه هفت تیر بالا سرم واساده بودی که باهات ازدواج نکنم بزنی توی سرم ؟ من با تو ازدواج کردم چون از نخستین بازی یت مهرت توی دلم افتاد .
- حالا چی ؟
- حالا تو زن منی و تاج سر منی و خوشگل خانوم منی .
- این ها را زمانی می گفت که او را در آغوش گرفته بود و می بوسیدش سپس گفت :
- حالا بگو ببینم ، تو چی ؟ تو چطور ؟ از ازدواج با من خوش حالی ؟
- تو چی ؟ از ازدواج با من خوش حالی ؟
- اگه تو خوش حال باشی .
- من ...
- اگه دوسم نداری بگو ، اگه کسی رو دوس داشتی بگو .
- من کسی رو دوس نداشتم ، فقط به فکر این بودم که یه نقش قشنگ بازی کنم .
- حالا چی ؟ حالا که باید با من بسوزی و بسازی چی ؟
- من ... من دوست دارم .
- پس چرا این فکرا رو می کنی ؟
- خب فکر می کنم از من عصبانی هستی . شاید کارا رو درس انجام نمی دم و شاید من اونی نیستم که تو می خواستی ...
- چرا فک می کنی من ازت عصبانی م ؟ تو همه ی کارات خوبه . خیلی زحمت می کشی ، مهربونی تمیزی ، خوشگلی . چرا این فکرا به کله ت زده ؟
- ولی میان گریه هایش سکوت کرد و سپهر شانه هایش را گرفت و چون تاب اشک هایش را نداشت خود نیز اشک می ریخت که می گفت :
- چرا نمی گی ؟ مگه من چی کارت کردم ؟ چرا گریه می کنی ؟ عزیزم ! دل مَو ریش نکن . بگو چی شده ؟
- هیچی هیچی .
- چی شده ؟
- هیچی می خوام برم حموم ...

برخاست و به سوی ساختمان می رفت که ایستاد و رو به سپهر کرد و گفت :

- شاید واسه این که واسه ت خرج می تراشم انقد ازم عصبانی هستی .
- چه خرجی می تراشی ؟ تازه بتراشی تو زن منی . زمونی زن می گیرم چشمم کو ، دندم نرم ، باید خرج شم بدم .

زینت آهی کشید و توی گرمابه رفت . سپهر برخاست و توی گرمابه رفت تا او را دل داری بدهد . زینت هنوز جامه ی زیرش را درنیاورده بود که سپهر به او نزدیک شد و از پشت دستش را زیر سینه ی او برد و سرش را روی گردن او گذاشت و آغاز به بوسیدن گردن او کرد . زینت چشم هایش بسته بود و برای زمانی خاموش بود در هنگامی که سرش را بالا می برد و با یک دست زیرگوش و با دست دیگر میان دو دست سپهر را می گیرد . سپهر دو دستش را روی سینه ی زینت گذاشت که پس از زمانی دست هایش را بالا آورد و شانه هایش را گرفت و با یک جنبش روی ش را سوی خود کرد که زینت گفت :

- از هیکل م خوشت ...
- که سپهر او را به تندی به خود چسباند و گفت :
- این حرفا رو ول کن ، منم نیاز به حموم دارم .
- می خوام برم ...
- نه ، نیاز به حموم تو دارم .
- حموم من ؟
- آره . زن ساده و بی شلیله پبله ی من !
- کمرش را گرفت و به سختی بوسش کرد . دو دستش زیر دو بند جامه ی زینت رفت و آن ها را پایین آورد در هنگامی که توی دستش بازوهای او را می سود و در پی آن او را می بوسید . رو به زینت کرد و گفت :
- می خوام تو لباس مو درآری .
- زینت پیراهنش را درآورد و دستش را پایین آورد که سپهر گفت :
- نه ، می خوام باهات عشق بازی کنم .
- عشق بازی نه ، تو رو خدا نه ، ولی ...
- چرا ؟
- هر کاری می خوام بکنی ، بکن ولی عشق بازی نکن .
- آن نورمالی ها . همه عشق بازی می خوان . تو ، نه ؟ بهت بد نمی گذره .
- و بی رو کردن به ترس و خاموشی و چشمان ترسیده و نگرانش بیش تر از هر زمان دیگری با او عشق بازی کرد .

کنارش به پهلو دراز کشیده بود و گردن و زیر گوشش را می بوسید در هنگامی که به آرامی دستش را به پهلو و زیر سینه و شکم و بالای سینه و سینه ی او می مالید . ناگهان



چشمش به چهره ی زینت افتاد که رویش به سوی دیگر بود و چکه اشکی در برابر چراغ گرمابه می درخشید . کمی دور شد و دید که زینت چشم هایش بسته و خیس هست و لب هایش را تو برده و از تو آن ها را می گزد . از اندوه چشم هایش را بست و با نگرانی سرش را روی سینه ی او گذاشت که چشمش به کیودی آن افتاد . آهی کشید . اشک در چشم هایش پُر شده بود و آرام اشک های خود را پاک کرد در هنگامی که چشم هایش را می بندد و سرش را بالا می برد و جای لب او را لیس می زد که لب هایش را بیرون می آورد که سپهر آن ها را می بوسد سپس آغاز به مکیدن می کند . به خواب رفته بود که در خواب سپهر را دید که با عصبانیت و به سختی او را می نگرد و در آن روز با قدرت وحشت ناکی سینه های او را می فشارد . نفسش داشت بند می آمد و از دردی که در خواب می کشید ، در بیداری تقلا می کرد و اشک از چشم هایش بر گونه هایش می غلتید . سپهر از خواب برخاست و با دیدن زینت اندوه گلویش را گرفته و اشک هایش ناخودآگاه سرازیر شده بود در هنگامی که شانه های زینت را می گیرد و اشک هایش را پاک می کند و او را نوازش می کند و آرام می گوید :

- خوابه . کابوسه . عزیزم ! خانوم خانوما ! خوشگله ! سپهر فدات شه ، خوابه . یه کابوس عوضی یه .

زینت از خواب برخاست و با چشمان اشک بارش به سپهر نگریست . از او دور شد و با اندوه گفت :

- آخه چه مشکلی با من داری ؟ مگه من چی کارت کردم ؟ مگه چه بلایی سرت آوردم ؟ مگه چی کارت کردم ؟ مگه من چه گناهی کردم که تو این بلا رو سرم می آری ؟ خب اگه دوسم نداشتی ، اگه از من متنفر بودی چرا باهام ازدواج کردی ؟ خب با کسی ازدواج می کردم که دوسم داش . آخه زمونی که از من بدت می آد چرا باهام ازدواج کردی ؟

- ساکت باش . هیچ می دونی واسه یه خواب چی داری به من می گی ؟  
 - مگه دروغ می گم ؟ مگه بد می گم ؟  
 - آره . بد می گی . هنوز هیچی نشده می خوام باهانه بتراشی که ازم جدا بشی ولی کور خوندی تو تا آخر زندگی یت باید با من باشی .

- چرا ؟ به چه جرمی ؟  
 - به جرم این که عشق منی .  
 - دروغ می گی . اگه عشق تو بودم هیچ وخت سرم ...  
 پیراهنش را باز کرد و سینه ی کیودش را نشان داد و باز گفت :  
 - ... این بلا رو نمی آوردی . بگو از چی عصبی هستی ؟  
 - از هیچی .

- پس چرا این جور می کنی ؟

- تو فک می کردی که خودمو این جورى تخليه می کنم؟ من این اندازه پستَم از دید تو؟ من تنها می خواستم طبق رساله ای که خونده بودم عمل کنم تا تو ...
- کدوم آدم احمقى تو رساله اش نوشته که ...
- که سپهر کتاب مصغرى آورد و به او نشان داد و ورق زد و صفحه را باز کرد و به سوى او گرفت . زینت کتاب را گرفت و پس از خواندن آن را سوى پرت کرد و در هنگامى که اشک می ریخت گفت :
- تقلید ، تقلید ، توی این چیزام تقلید ؟ چگونه برى ازش پرسى که ... تو فک کردى همه عین همین ؟ نه ، هیچ کس شبیه دیگری نیست . من حتا فکرش نمی کردم انقد کوتاه فکر باشى .
- زینت ! زینت جان ! قلب من ! روح من ! خب آدم بدبخت و ناامید به هر چیزى پناه می بره .
- تو برای این طرز فکر احمقانه ت داشتى منو نابود می کردى .
- نه ، این حرفو نزن . بقیه شو نگو . هر چى تو بخوای همون می شه . این جورى از من دور نشو . تو همه کس منى ، تو وجود منى ، هستى منى .
- بس کن دیگه .
- جلو رفت و او را در آغوش کشید و باز گفت :
- این جور التماس نکن . من تاب زارى تو رو ندارم .
- زینت ! زینت ! به اشکات سوگند دیگه دست به سینه هات نمی زنم . دیگه باهات ...
- تو فک می کنى من نمی خوام باهام باشى ؟ من تنها از این بدم می آد و می ترسم که ...
- باشه . به مهرت سوگند که دیگه باعث آزارت نشم . تو جون منى . تو نباشى من نیستم .
- کنار هم دراز کشیدند که سپهر سرش را روی سینه ی او گذاشت سپس آغاز به بوسیدن آن کرد برای دل جویى از زینت .

با هم برای دیدن فیلمی که بازی کرده بودند و برای نخستین بار پخش می شد ، کنار هم نشسته بودند و در هنگام تماشا کردن به رفتارهای تماشایی ها می نگریستند . بانگ ها را می شنید .

- وای ! برخوردار این تیکه ی خوشگلو از کجا گیر آورده ؟
- برخوردار با این ازدواج کرده ؟
- اسم این پسر خوشگله چی یه ؟
- بازیش چه قشنگه ! اولین بارشه ها اما از برخوردار قشنگ تر بازی می کنه .
- شاید واسه ی اینه که نمایش بازی می کرده .
- آره ؟
- آره ، دیدمش زمون بازی .
- به هم می آن ها !
- نه ، بابا کجا به هم می آن ؟ پسره سرتر از برخورداره .
- نه ، بابا به هم می آن .
- خدا نگه شون ...
- نداره . هر چی می خوای بگو اما من می گم پسره خوشگل تره .
- تو از حسودیت می گی .
- به دید من جفت شون توی یه رده هستن .
- کی می گه ؟ پسره هم قیافه داره ، هم بازیش خوبه .
- تو که تا حالا طرفدار برخوردار بودی .
- آدم باید طرف حقو بگیره .
- حق اینه که پسره بالاتره .
- من که می دونم واسه چی می گی اینو .
- واسه چی می گم ؟
- واسه این که هی بهش زنگ می زدی زمونی که دختر بود و اون سگ محلت می کرد تا این که رفتی سراغ شو یه کشیده ی جانانه بهت زد .
- سپهر که لبخند بر چهره اش خشکیده بود ، راست شد و به زینت نگریست و گفت :
- راس می گه ؟
- آره ، خب من که کار بدی ...
- کار تو حرف نداشت ولی کار این پسره با خون ...
- نه ، سپهر ! کار این پسره با خون پاک نمی شه . می خوای پاک کنی ؟ بیا

با ...

کمی درنگ کرد و باز گفت :

- ... روسری من پاک کن ، بیا با روی خوشگل من پاک کن یا نه ، اصلن بیا با ...  
که آوای خنده ی سپهر همه ی سینما را پرکرد که زینت دست و پهلوی او را گرفت و  
از سینما بیرون برد . کمی خاموش ماندند و آرام آرام بیرون می رفتند که زینت باز  
گفت :

- خون روی دست علامت وحشی گری یه ، نه مردونگی .  
که دوباره آغاز به خندیدن کرد . زمانی نگذشت که یک گزارشگر آقامنشانه جلوشان  
ایستاد و گفت :

- ببخشید . سلام ! حال شما خوبه ؟

- سلام بفرمایین .

- می تونیم باهاتون گفتگو کنیم و عکس بگیریم ؟ و یه عکس بزرگ بندازیم روی  
جلد مجله مون ؟

- چون آقای و مزاحمت آمیز نبوده ، برای آخرین بار می دارم به شرط این که  
نمای رویه اون جور که من می خوام باشه .

- باشه . عالی یه . این داغ ترین گفتگو می شه .

- بریم توی یه پارک .

- حتما آقای پارسا !

- نخست بریم سر نمای رویه .

- بریم . ما مشتاقیم ببینیم که آقای پارسا و خانم برخوردار چه جوری می خوان روی  
رویه باشن .

- این جوری ...

به آرامی زیر چانه ی زینت را گرفت و سرش را رو به خود کرد و سر خود را  
نزدیک سر او برد و گفت :

- می خوام دستم بیوفته .

- چه نمای رمانتیکی !

- آره ، دیگه این جوری گفتگو تون گر می گیره .

- آره ، خواننده هاتون بُرنزه می شن .

و نما را گرفتند . پس از زمانی آغاز به گفتگو کردند .

- آقای پارسا ! برای نخستین پرسش بگین چه جوری با خانوم تون آشنا شدین ؟

- با نخستین فیلمی که بازی کرد مهرش به دلم افتاد و دل ما رو برد . راستش از

نزدیک دیدن این اسطوره خانم برام یه رویا بود چه برسه به این که بیاد با من بازی کنه و  
با هم ازدواج کنیم .

- شما کی آقای پارسا رو دیدین ؟ خانم برخوردار !

- توی تماشاخونه دو هفته پیش از به سر رسیدن کار نمایش شون رفتم ، من همیشه اون جا نمی رم چون زمان شو ندارم ولی اون زمون یه باره با شنیدن صدای ایشون و نام نمایش توی اون جا رفتم و درست زمونی که تو رفتم از بازیش محسور شدم هنوزم از طلسمش در نیومدم ...
- نبایدم دربیای خانومی !
- توی این زمون با هم دعوا کردین ؟
- دعوا به چه معنا ؟
- جر و بحث ، ضرب و جرح .
- جر و بحث ، چرا ولی ضرب و جرح هرگز و خدا بخواد هیچ زمون .
- خدا بخواد چون راسی حیفه که شماها از هم جدا بشین .
- با این گفته پروانه ی گفتگوی همیشگی رو از من گرفتی .
- راسی ؟
- راسی راسی . خب ، بگو .
- این راسته که با کارگردان این فیلمی که داره پخش می شه دچار مشکل شدین ؟
- آره .
- چه مشکلی ؟
- دلم نمی خواد یادم بیاد .
- این سؤال مهم ، یه پاسخ خوب و دندون شکنی می خواد .
- چه طور مگه ؟
- ضبط نکن .
- باشه .
- و دستگاه را خاموش کرد که گزارشگر گفت :
- آقای ذاکر شایع کرده که چون جلوی رفتارای زننده و غیراخلاقی شما رو گرفته و به شما تذکر داده باهش لج افتادین و ...
- رفتارای زننده و غیراخلاقی ما ؟
- بله . مگه خبر ندارین ؟
- نه ...
- ببخشید ولی باید به شما بگم چون سوی شمام . اون شایع کرده که شما ... شما خیلی ببخشید ، از قبل عاشق و معشوق بودین و اعمال مبتذل و سکسی ازتون سر می زده . گزارشگر به کسی که دستگاه به دست دارد نشان می دهد که آن را روشن کند و او چنین می کند و در این هنگام سپهر با اخم می گوید :
- راسی ؟ آقای ذاکر از همون فیلمی که پشت پرده ی فیلم رو ضبط کرده نشون بده ببینیم کدوم کار ما مبتذل و سکسی بوده ؟

- البته چندتام عکس ارائه داد و همه جا منتشره که ثابت شده دخل و تصرف شده .
- همراه تونه ؟
- بله بله ...
- نماها را درآورد و به او نشان داد .
- چه آشناس . ها ! زینت ! واسه اون زمونی یه که از زیر بارون اومدیم خونه .
- یادته ؟
- آره . آره .
- این جا ، حیاط خونه ی ما بود که اون جا بودیم ، درسته این عکس دخل و تصرف شده . ببین از چه زاویه ای یه . به نظرت از کجا گرفتن این عکسو ؟ باید از بلندی گرفته باشن .
- یعنی از بالای خونه تون وارد حریم شخصی شما شدن ؟
- آره ، فقط خدا بهش رحم کنه . از این که ما رو از ماجرا با خبر کردین مچکریم .
- وظیفه بود ، بازم می خواین نمای رویه همون باشه ؟
- آره .
- می گن شما از روی عقل باهش ازدواج نکردین و یه ازدواج ناخواسته بوده .
- هیچ عاشقی از روی عقل ازدواج نمی کنه . ازدواج ما ناخواسته نبوده بلکه یه کم بی تابی من روند شو تندتر کرد .
- پس شما از روی ترحم باهش ازدواج نکردین ؟
- کی هم چنین حرفی زده ؟
- همین آقای تدارکات می گه کارگردان سرش داد می زده که ...
- که بی محل به خود اونو جفنگاش ازش خواستم تا پیام خواستگاری اونم گل ناقابلمو پذیرفت و منم چو پسر بچه های هیوده ساله ذوق کردم ، همین .
- می شه بگین دعوای شما و آقای ذاکر سر چی بود ؟
- دعوای اول سر این بود که داشت به اصطلاح اونو نصیحت می کرد اما بلند داشت بهش تهمت می زد که به مردای دیگه و از جمله خودش خط می ده . خانم تنها یه کلوم گفت چرا تلقین می کنی بعد حاج و واج داش اونو نگا می کرد . خب منم که عاشق حساس و عصبانی جلو رفتم خب دیدم فرصت خوبی یه که به کوری چشم همه و بسته شدن دهنای مزخرف قول از آب گل آلود ماهی بگیرم و از این اسطوره خانم خواستگاری کنم و تقاضای ازدواج مو بفرستم ببینم پذیرفته می شه یا نه و خانوم خانوما با گرفتن شاخ گل نشون داد که پذیرفته شده .
- چه تقاضای ازدواج رمانتیک و کم سابقه ای .
- اما دعوای دوم که نمی خواستم بگم اما وادار شدم که بگم . این مرد نزدیک یه ماه ما رو سردووند و با صورت مظلوم مآبِش هی به شنبه و پنج شنبه می فرستاد و ما

مجبور بودیم که جشن مونو عقب بندازیم و پیش مردم و خویشاوندایی که دعوت کرده بودیم بی عرضه و بدقول و خیلی چیزای دیگه دربیایم تا این که زمونی که خودم رفتم سراغش دیدم مثلا وکیلش هیچی نمی گه ولی از زیر زبونش کشیدم بیرون که کجاس و دیدم اون تو خونه ش داره کثافت کاری می کنه و به ریش ما می خنده . رفتم و ازش گرفتم و اومدم .

- برام دوتا پرسش پیش اومد . یکی این که وکیله رو زدیش که حرف زد ؟
- نه ، بابا . یخه شو گرفتم و مشت مو گرفتم جلوصورتش خودش بلبل شد .
- یکی دیگه این که چه کثافت کاری ؟
- وارد جزییات نشو . اون قدر مرد هستم که نون کسی رو آجر نکنم .
- یه چیز دیگه . چه جوری رفتی خونه ش ؟
- یه کم صدامو چهره مو عوض کردم .
- گریم کردی ؟
- نه ، بابا . چرا انقد فنی یش می کنی ؟
- نمی شه همون جور که رفتی تو خونه ش بکنی ؟
- باشه .

چهره ش را همان کار کرد که آن زمان انجام داده بود .

- چه فرق کرد چهره ت !
  - وای ! راس می گه . سپهر !
- ولی سپهر لب هایش گل انداخت و سرش را پایین انداخت که زینت سرش را روی شانه ی او گذاشت و سپهر سرش را نوازش داد سپس دستش را روی پهلو ی او گذاشت . پس از زمانی گفتگو به پایان رسید و آن ها رفتند .

به سپهر چند کار تازه پیشنهاد شده بود و زینت هم ولی زینت کاری را نمی پذیرفت . بامداد باید زودتر به جای فیلم برداری برود . ساعت آغاز به زنگ زدن کرد . سپهر با چشم های بسته ساعت را گرفت و زیر بالشت گذاشت در هنگامی که سرش روی سینه ی زینت بود . زینت لبخندی زد و به آرامی گفت :

- آقا سپهر ! سپهرم !
- هوومم ؟
- با لبخند این را می کشید که زینت لبخندش بیش تر شد و گفت :
- پا نمی شی ؟ کار داری . سپهر گلم !
- هووع .
- پاشو لوس نشو .
- نه ، بذا بخوابم .

- سپهر جان !
- جان سپهر ؟ تو که سپهر و کشتی .
- پاشو ، کوچه مردا نشو .
- خب ، ما به همون خونه مردا دل خوشیم .
- مردا ؟ این جا که تنها تو مردی .
- آره . از دید تو توی جهان تنها من مردم .
- پاشو . کم تر از خودت سپاس گزاری کن . و واسه ی خودت نوشابه واز کن ، چاق می شی ها !
- نوشابه چی یه ؟ تو خودت نسکافه ای .
- بسه دیگه پاشو .
- زمانی خاموشی سپس دوباره زینت او را می نوازد و باز می گوید :
- آقا سپهر خوشگله !
- هوومم ؟
- پاشو دیگه .
- یه ذره دیگه می خوام بخوابم .
- پاشو دیگه مٹ پسر بچه های لوس شدی واسه م . من نمی خوام پسر مونو این اندازه لوس کنم که تو می خوای خودتو این اندازه واسه م لوس کنی . پاشو .
- گفتی پسر مون ؟
- آره .
- یعنی تو پسر می خوای ؟
- آره . چه جالب . منم پسر می خوام .
- بی راهه نرو . این اندازه م منو نییچون .
- اوه ! را افتادی . یه کفش ججغه ای واسه ت بگیرم واسه ی اون پاهای خوشگلت ، یادم باشه واسه ت یه دس زیرپوش خوشگلم ... بگیرم ...
- پاشو دیر شد آ !
- چی ؟ چی دیر شد ؟
- امروز باید بری سر فیلم برداری ، بجم .
- اوخ ! چرا زودتر نگفتی ؟
- برخاست و غرولندکنان گفت در هنگامی که سر در گم به سوی هایش می نگریست .
- همیشه زودتر از همه می رسیدم ها ! همش تخصیر این بغل ناکردار تویه .
- بغل من چرا ؟ چیز دیگه ای گیر نیاوردی که ...



- همش تخصیر بغل ناکردار تویه دیگه . این بغل لعنتی یت نبود ، زودتر پا می شدم . مگه سرمو می دارم روی سینه ت دیگه کنده می شه ؟ انگار چسب دوقلو زدی بهش .

- از تعریف تون مچکرم .

- خواهش می شه .

بیرون رفت تا دست و رویش را بشوید . زینت گوشه ای نشسته بود و به حرف های سپهر فکر می کرد .

((همش تخصیر این بغل ناکردار تویه . همش تخصیر بغل ناکردار تویه دیگه . بغل لعنتی یت ... این بغل لعنتی یت نبود ، زودتر پا می شدم . مگه سرمو می دارم روی سینه ت دیگه کنده می شه ؟ بغل لعنتی یت ... بغل لعنتی ... ))  
که برخاست آغاز به تا کردن جایش کرد که همه ی سخن ها بر سرش بارید .

((برخوردار این تیکه ی خوشگلو از کجا گیر آورده ؟ برخوردار با این ازدواج کرده ؟ اسم این پسر خوشگله چی یه ؟ از برخوردار قشنگ تر بازی می کنه . نه ، بابا کجا به هم می آن ؟ کجا به هم می آن ؟ پسره سرتتر از برخورداره . پسره سرتتر از برخورداره . خدا نگه شون ، نداره ، من می گم پسره خوشگل تره . من می گم پسره خوشگل تره . پسره هم قیافه داره ، هم بازیش خوبه . پسره خوشگل تره . پسره هم قیافه داره ، هم بازیش خوبه . پسره سرتتر از برخورداره . پسره سرتتر از برخورداره . ))

در سرش می پیچید که با همان افکار و اصوات ساکت و غم ناک ناشتا را آماده می کرد . سپهر تو آمد و با دست و روی خیس به سوی هایش نگریست سپس به زینت و جلو رفت و لبخند زنان گفت :

- خانومی ! وای چه حال داره من این واژه رو به تو می گم !  
گوشه ی جامه ش را گرفت و دست و روی خود را خشک کرد سپس او را در آغوش گرفت و باز گفت :

- این بغل تو جادوگره . افسونگره . زمونی سرمو می دارم روش انگار دیگه

نمی خوام حتا یه سانت ازت دور بشم . وای خدا جون !

- تو داری خوبی مو می گی ؟

- آره . پس دارم بدی تو می گم ؟ دارم از زن خودم خوبی می گم . بیا ... بیا بچسب به شوهرت که هنوز تب تو داره می سوزونش .

- پا شو یه ت کنم ؟

زمانی خاموش ماند که پس از آوایی رویش را سوی دیگر کرد و جلوی دهانش را گرفت و خندید . پس از زمانی به او نگریست و به آرامی نزدیک تر شد و چشم هایش را بست و گفت :

- لب شویه کن .

- هومم ؟ ای شیطون !

با سرانگشت نشانه به بینی ش زد و سر سپهر سویی رفت سپس به آرامی سر سپهر را سوی خود کرد و آغاز به ماچ کردن او کرد . پس از زمانی بود در هنگام ناشتا خوردن که گفت :

- نمی ری سر فیلم برداری ؟

- نه ، واسه چی ؟

- مگه هیچ کدومو انتخاب نکردی ؟

- نه .

- چرا ؟ چقد سخت پسندی ها !

- راستش حال شو ندارم .

- حال شو ندارم چیه ؟ باید سرتو گرم کنی . اصلا بیا با هم بریم .

- نه ...

- ا ! آدم حرف شوهرشو زمین می ذاره ؟

- باشه . می آم .

- آها ! اصلا یه چیزی .

- چی ؟

- یادم افتاد این جوری تونستن وارد حریم خونه بشن ، خب فردا می آن می ریزن

خونه . باید مدام خونه مونو جا به جا کنیم ولی تا زمونی که این جاییم باید بیاییم . دیگه

خوب نیس تنها بمونی . اگه بریزن بلایی سر زندگی من بیارن و شیشه ی زندگی منو

بشکنن چی ؟ دیوونه می شم . باید هر جا می ریم با هم باشیم ، این جوری آرامشش بیش

تره .

- آره . حق با تویه .

- حق همیشه با منه چون تو همیشه با منی .

- سپهر !

- جون سپهر . خوشگله !

- جونت درس .

- جون تو هم درس .

و او را می بوسد . دندان هایش را به هم می فشارد و می گوید :

- وای خدا ! چرا من از این خوشگله سیر نمی شم ؟ چرا آخه من سیرمونی ندارم ؟

- خدا کنه هیچ زمون سیرمونی نداشته باشی .
- چرا ؟ یه وخ دیدی یه باره خوردمت ها !
- نوش جونت واس خودتو می خوری ، واسه مردمو که نمی خوری .
- روادیدشم که دادی . وای خوردنی ! نمی دونم چه خوبی کرده بودم که خدا تو رو به من داد .
- وای سپهر ! مامانم این اندازه قریبون صدقه م نمی رفت .
- خب مامانت تو رو زاییده ولی من تو رو به دست آوردم .
- کاش همیشه همین جوری باشیم .
- کاش چی یه ؟ ما همیشه همین جوری عاشق و معشوق می مونیم .
- سپهر ! سپهر ! آسمون من ! گردون ! چرخ فلک !
- ممل فشفشه .
- چه از خود مچکر، می گی تو برابر با فردین ؟
- نه ، خانومی ! من نیم فردین نمی شم چه برسه به لنگه ش . اون کلاس نرفته بود اون جوری بازی می کرد . ما که کلاس رفتیم نمی تونیم چون اون بازی کنیم ببین چه هنرمندی بوده ، خدا بیامورز .
- خدا بیامورزدش .
- الهی نور به قبرش بباره .
- الهی !
- فردین ! عشق تو منو کشت .
- داش آکل می فرسی ؟
- آره . مغز تو اینگار بایگانی فیلمفارسی یه ها .
- آره . اما نه هر فیلمی .
- آخه خانوم سخت پسنده . خود ما رم سخت پسندید .
- پس از اندکی سپهر باز گفت :
- خيله خب . پاشو . دیر شد .
- حرف خودمو به خودم می زنی ؟
- آره . زمونی که من و تو نداریم . خب گفته مونم من و تو نداره .
- اوه ! پاشو . پاشو . دیر شد . هنوز هیچی نشده اخلاق سوپرستارا رو گرفتی .
- مگه اونا دیر می آن سر صحنه ؟
- آره . اونم چه دیری .
- تو هم ؟
- من منظمه شونم .

- آخه زن منی .
- شمردی ببینی از ازدواج که نه ، از صب چند بار گفتی زن منی ؟
- نه ، بذار هر چی بیش تر می خوام بگم ، بگم تو زن منی . خودش کلی فاز داره .
- هیچ مردی یو ندیدم که این اندازه خوشش بیاد به زنش بگه زن منی و همشم بگه و سیر نشه .
- آخه سیرمونی ندارم .
- تو که راس می گی .
- یعنی دروغ می گم ؟
- نه ،
- پس راس می گم .
- نه ...
- اه !
- حقیقتو می گی چون دیگه داری منو اسیر خودت می کنی .
- من اسیر نمی خوام . من زن می خوام ، همدم می خوام ، همکار می خوام ، مونس می خوام .
- ببینم این همدم و مونس کیان ؟
- همه شون تویی .
- می خندند و آماده می شوند و از خانه بیرون می روند و به سوی جای فیلم برداری می جنبند .
- شب که از سرکار می آمدند . زمانی که در را گشودند و توی خانه می رفتند ، ناگهان زینت که به سوی هایش می نگریست سایه ی کسی را دید و ایستاد و گفت :
- سپهر ! ببین .
- چی یه ؟
- و به سوی نگاه زینت نگریست و پیش از دانستن سپهر بود که سایه ناپدید شد . سپهر به زینت نگریست و گله آمیز گفت :
- چی یو ببینم ؟
- یه سایه اون جا بود . زمونی نگا کردی بهش ناپدید شد .
- خانمی ! ناپدید نشد ، رفت . شاید یکی از همسایه ها بوده که گذشته تو م چشمت به سایه ش افتاده ، همین . چقد مشکوکی ! بیا تو بابا !
- به سپهر نزدیک شد در هنگامی که جرقه ی ترسش زده شده بود . سپهر توی بستان آمد و در را بست که با لبخند در هنگامی که کمر زینت را با یک دست گرفته بود و زینت به او چسبیده بود گفت :
- چه خوبه همیشه بترسی ها ! این جوری بهم می چسبی من خوشم می آد .

زینت با لبخند کم رنگی به سپهر بیش تر چسبید و سپهر را به دل شوره انداخت . دل شوره ای که هر دم بیش تر می شد تا آن جا که کم تر از کنار هم جم می خوردند . همان شب در خواب بود که با دیدن آن خواب خی از سر و رویش می ریخت و گرمایشش بالا و دلش در اندازه ی شنیدن تپشش بالا می رفت . در خواب می دید که مردی با صورت نامعلوم به نیت قبیح دارد به سمت زینت وحشت زده می رود و دیگران که در اتاق خواب آن ها جمع شده اند جلوی او را می گیرند و او با اشک های جمع شده در چشمانش دارد برای رهایی کوشش می کند و با خشم و اندوه در گلوی زینت را بانگ می زد و به او می گوید :

- زینت ! نه ... زینت ! نه ...

که از خواب می پرد و به زینت می نگرد . زینت با لبخند سرش را روی بازوی او مالید و آرام گفت :

- سپهر ! سپهر ! تو خودت امنیتی .

سرش را جدا کرد و بازویش را بوسید و دوباره سرش را همان جا که بود گذاشت . سپهر لبخندی زد و او را نوازش داد و به آرامی گفت :

- تو خودت زندگی منی . عشق من !

به آرامی زیر چانهش را گرفت و کمی بالا آورد و بر کنج لبش بوسه ی پر مهربی نشانده .

ولی آن سایه تنهای شان نگذاشت و دنبال شان می آمد تا این که در هنگام بازی کردن بود که چشمش افتاد به پشت سر زینت که مانند همیشه ناپیدا در دیدن بازی سپهر بود و ناگهان ایستاد . با اخم و نگرانی جلوی زینت آمد و به آن خیره شد سپس به سوی ها . کارگردان جلو آمد و گفت :

- چی شده ؟

- هیچی ، انگار پر بدبختی یکی داره به زندگی من می خوره .

- پر بدبختی ؟ منظورت چی یه ؟

- هیچی هیچی .

به زینت خیره شد و پس از زمانی از روز خود درآمد که کارگردان گفت :

- می تونی بازی کنی ؟

- آره . آره .

- نگران خانومتی؟ اشکال نداره ، هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد .  
خانوم هنرمند و خوشگل و سرشناس داره بایدم اینقد نگران باشه . ولی نگران نشو تا من  
این جام همه جا در امن و امانه .  
- خیال مو راحت کردی .

احتیاط ها و دل شوره های آن دو دنبال شد و وحشت های آن ها روز به روز بیش تر تا  
این که شبی زمانی که توی خانه آمدند ، سکوت تلخی توجه شان را جلب کرد . بعد از  
مکثی وارد اتاق که شدند . هنوز چراغ را روشن نکرده چند نفر دست هاشان را گرفتند  
که چراغ روشن شد و بعد از مدتی صورت واضح ذاکر را دیدند که سپهر بی درنگی  
گفت :

- تو نامرد؟! پس از افراد تو بودن که مٹ سایه مراقب مون بودن؟  
- کدوم افراد مراقب تون بودن؟ چی می گی؟ من فقط اودم ازت پیش بگیرم .  
- خفه شو و دهن کثیف تو آب بکش .  
- ساکت ، تو باش عوضی ! اگه تو نبودى و اون روز دخالت نمی کردى ، حالا اون  
مال من بود .

- باز من واسه تو نبودم و نیستم و نخواهم بود . من تنها واسه سپهرم . من زن  
سپهر پارسا هستم ، خانم پارسا ، می گیری؟  
- خواهی بود؟ حالا خواهی بود .  
- نه ...

- آره ، مجبورى . مجبورى که امشب با من باشى چون به جون و آینده ی سپهر  
پارسا مربوط می شه ...  
- منظورت چی یه؟  
- منظورمو حالا می فهمی ...

از قوطی سیاهی سرنگی درآورد و به سمت سپهر رفت . پشت او قرار گرفت و آستین  
او را بالا زد و سرنگ را به سمت دست سپهر برد و گفت :

- ... یا امشب با من جماع می کنی یا شوهر جانت کراکی می شه ، داخل این مقدار  
زیادی از محلول کراکه . می دونی ، حتما شنیدی که یه بار مصرف حسابی معتاد ...  
- ای کثافت ! باشه . تن درستی سپهر برام از هر چیزی ارزش مند تره .  
- نه ... نه زینت ! زینت ! نه ... نه ... بهش بگو نه .  
- نه ، سپهر جان !  
- سپهر مُرد . به من نگو نه ، به اون عوضی بگو ، بگو نه .  
- نه ، فدات شم .

- نه ... نه زینت ! بگو ...
- آره . بگو که امشبو با من مقاربه می کنی . بگو تا تزریق نکردم .
- نه ... نه من حاضرم معتاد بشم .
- نه ... سپهر ! من امشبو با این آشغال سر می کنم .

هر دو در چشمان هم نگریستند که از اشک پر بود . ذاکر سرنگ را به یکی دیگر از افرادش داد و به سمت زینت رفت . زینت وحشت زده بود و وقتی با همان ترس به سپهر نگریست ، اشک از چشم هایش سرازیر شد . ناگهان زینت متوجه شد که موهای سپهر دارد کم کم سفید می شود در حین فریاد زدنش و اشک ریختنش ؛ پس دردهای ناشی از کندن و فشار دادن ذاکر بر بدن خود را فراموش کرد .

چشم گشود و رویش را به سوی دیگر کرد تا پرتوی خورشید او را نیازارد . به زینت نگریست . همان جا بود که دیشب بود و برخاست و نشست و به یاد شب قبل افتاد . آهی کشید و برخاست و به سوی زینت رفت . کنارش نشست و او را نوازش کرد و در هنگامی باز به یاد شب قبل افتاده بود که اشک از گونه هایش سرازیر شده بود . او را بوسید سپس از او دور شد و دستش را روی سر او گذاشت . آهی کشید سپس کنارش دراز کشید . او را بغل گرفت به پهلو و دستش را زیر سرش برد و به چهره ی اشک بار و خفته ی زینت نگریست . جای زخم ها و کبودی هایش را می بوسید که زینت چشم گشود . سپهر به او نگریست که زینت سرش را به سوی دیگر برد و هر دو بی آوا می گریستند که سپهر سرش را روی شانۀ زینت گذاشت . پس از زمانی البسه ی شب قبل را برداشتند و در بخاری انداختند و هر دو به گرمابه رفتند و بی صدا و در سکوت خود را شستند . اصلا به آینه یا خود هم نمی نگریستند . زمانی که از گرمابه آمدند آوای گوشی روی شان را به خود کشاند . سپهر گوشی را برداشت و به گوشش چسباند و با بانگی آرام گفت :

- الو ! بفرمایین .
- الو ! منم ، داریوش . سپهر جان ! می خواستم بدونم وخت داری چند تا نمایش نامه بازی کنی ؟
- کی ؟
- چی شده ؟ چرا این اندازه صدات غم گینه ؟
- هیچی . به این زودی ها نمی توئم روی سن برم . اصلا شایدم هیچ وخت دیگه نرم .
- چرا ؟ تو که گفتی هر وخت بخوام ...
- اون یه زمانی بود . اصلا یه کار جدید داری ؟ می خوام بازیگری یو ول کنم . یه کار می خوام که توی یه جای دنج باشه . هر چقد سخت باشه مطرح نیس .

- تو چت شده؟ تو که عاشق بازیگری بودی ...
- حالا دیگه نیستم . آدما عوض می شن . دوره و زمونه عوض می شه . دنیا عوض می شه .
- این حرفا چیه؟ من روی حرف تو قول دادم .
- باشه . اگه قول دادی ، همونایی رو که قول دادی ، اگه خواستی ...
- اگه قول دادی و اگه خواستی چیه؟ ببین .
- داریوش! تو رو خدا به حساب بی معرفتی نذار . خسته م ، از همه چی از همه کس . گفتم که فقط همونایی رو که قول دادی و قرارداد دارم کار می کنم . دست مزد نمی خوام ازت فقط برام یه کار خلوت و ساکت گیر بیار و ضامن شو تا استخدام بشم .
- اگه خسته ای یه مدت استراحت کن .
- این کارا رو که بکنم تا آخر عمر استراحت می کنم .
- تو چت شده؟ اتفاقی افتاده؟
- نه ، فقط خرجم در نمی آد . خوبه؟
- خرجت در نمی آد؟
- تو رو خدا گیر نده .
- باشه . خدانگه دار .
- خدانگه دار .

و بریده شد و آوای بوق در گوشش پیچید . گوشی را گذاشت و برگشت و به زینت نگریست که داشت اشک هایش را پاک می کرد و با دیدن او بود که برگشت و به سوی آشپزخانه پیش رفت . سپهر دنبالش رفت و رو به رویش ایستاد که زینت سرش را روی دیگر کرد . سپهر با دو انگشت سرش را گرفت و رو به خود کرد و رو به خود کرد و اشک هایش را پاک کرد و او را در آغوش کشید و نوازشش کرد . زینت با اندوه گفت :

- کاش این یه کابوس بود که زمونی پا می شدیم می دیدیم که هیچ اتفاقی نیوفتده .
- سپهر فقط سکوت کرد بی آن که بداند نگفتن سخنی از سوی او برای زینت چقدر موجب انجماد و غم در دلش می شود .

زینت بر سر سپهر دستی کشید و گفت :

- تمام موهاش سفید شده .
- راسی؟
- آره ...
- نه ، امروز باید برم سر فیلم برداری . برو رنگ بگیر .



- تنها؟ خب آره، با این موهای سفید کجا می خوای بری؟
- تازه دیگه جای نگرانی نمونده. هر کاری خواسته باهات کرده. مگه بدتر از سیاهی م رنگی هس؟ نه، نیست. پس بی خود نترس. برو خریدتو کن.
- چشم.

و بی معطلی رفت بیرون بی آن که بداند این گفته‌ش برای سپهر چون نیشتری بر زخم های تازه‌ش بود. آهی کشید و روی زمین نشست. در باز شد و زینت به تندى کنارش نشست و رنگ را روی زمین گذاشت و گفت:

- ببخشید دیر رسیدم. دستورش توشه.

برخاست و به تندى بیرون رفت. به آرامی برخاست و جلوی پنجره رفت که دید زینت دارد ابزار انباری را توی بستان می چیند. پس از زمانی جارو را برمی دارد و توی انباری می رود پس از جارو کردن هت که جارو را از انباری بیرون می آورد و گوشه‌ی دیوار می گذارد. ابزار انباری که یک قالی کهنه که گوشه‌ش را موش خورده بود و کمد رنگ و رو رفته و نیمه‌ی آینه‌ی شکسته و پشتی کهنه را برداشت و تو برد. سپهر اشک هایش را پاک کرد و دید که او به سوی در به راه افتاده. به سوی در رفت که آوای در زدن زینت آمد. زمانی به درازا نکشید که دوباره آوای در آمد و او از سرگشتگی به درآمد و در را باز کرد که زینت سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید، می خوام انباری یو از تون اجاره کنم. دیگه چشم تونم به من نمى فته و اومدم تا کیف و لوازم شخصی مو ببرم. براتون آرزوی خوش بختی می کنم.

- دیگه این جا نمی مونی؟ پس...

- همه چی تونو رو به را می کنم قبل از این که بیاین. از نظر همه ما اسمی زن و شوهریم و خواهش می کنم که این طور باشه اما بین خودمون ما از هم جدا شدیم.

- اگه از هم جدا شدیم پس این جا چی کار می کنی؟

- چون جایی رو ندارم که برم. خب منم که بابت اون انباری بهتون اجاره می دم.
- پس رابطه‌ی بین ما فقط...

ناگهان زینت خم شد ولی نه، به پای سپهر افتاد و گفت با اشک که

- خواهش می کنم. من که گفتم از جلوی چشم تون گم می شم. کاراتونم می کنم ولی اسم منو از شناسنامه تون پاک نکنین. مگه چی می شه؟ من که از شما چیزی نخواستم.

همه‌ی تن سپهر می لرزید و چیزی نمی گفت و تنها لبش را می گزید. اشک هایش را پاک کرد و خم شد تا شانیه های او را بگیرد در هنگام این که می گفت:

- باشه ...

- مچکرم . آقای پارسا !

و بی معطلی جهید و به سرعت لوازمش را برداشت و به سمت انباری رفت و او تنها به آرامی زمزمه کرد :

- زینت !

و آهی کشید و به متلاشی شدن زندگی‌ش می‌نگریست . مدتی بعد در غم ناکی رنگ را درست کرد و روی سر خود گذاشت . در بین این فاصله بود که تمام اتفاقات شب قبل را باز به یاد آورد و تنها یک پرسش او را سرگردان کرده بود .

( آیا زینت سزاوار چنین برخوردی هست ؟ )

دل و درونش می‌گفتند :

(( نه ، سزاوارش نیست . ))

اما ...

زینت دو ساعت در خانه تنها شد . امواج غم ناک اقیانوس افسردگی و غم به سوی ش حمله برد و این در حالی بود که برق ها نیز قطع بود و شب را سیاه تر از معمول و غم ناک تر و خوف ناک تر و زجرآورتر می کرد . زینت در زاویه ی دیوار جمع شده بود و زانوی غم بغل کرده بود که با باز شدن در خود را بیش تر جمع کرد . سایه ی مردی بود که شمعی به دست گرفته بود . جلو آمد که زینت با بانگی غم ناک و بغض سنگینی که در گلو داشت گفت :

- تو دیگه کی هستی ؟ از جون من چی می خوای ؟ ولم کنین . کثافتا ! دیگه هر کاری خواستین با من کردین . مگه بدتر از اینم می تونستین بکنین ؟ جلو نیا عوضی ! جلو نیا ...

آینه شکسته را برمی دارد و برای فرو بردن در بدن خود آن را بالا می برد که سپهر جلویش می آید و دستش را می گیرد .

- چی کار می کنی ؟ منم سپهر ، کاش واسه اونام انقد زرنگ بودی .  
 - شما ؟ شما دیگه با من چی کار دارین ؟ برین یه زن دیگه بگیرین ، من دیگه به دردتون نمی خورم . مگه من چیزی به شما گفتم ؟ من که گفتم دیگه منو نمی بینین .  
 من که دیگه مزاحم تون نشدم . من که دیگه ...  
 - خپله خب بس کن دیگه ...  
 - چشم ... چشم ... می خوای می تونی هر روز کتکم بزنی . من چیزی به کسی نمی گم . با کمر بند ، با شلنگ ، با دمپایی ، با هر چی که گیرت می آد . حق دارین منو تنبیه کنین .

دست زینت را رها کرد و از آن جا رفت .

صبح که در کنار پنجره نشسته بود ناگهان رو به زینت کرد که با قدم های مطمئن به سمت در حیاط می رفت . ناخودآگاه برخاست و از خانه بیرون زد و به دنبال او رفت . سر از لوکیشن فیلمی درآوردند . دورتر از کارگردان یعنی ذاکر ایستاد . ذاکر لبخند مودبانه ای زد و برخاست و سمتش آمد و رو به رویش ایستاد . سپهر در هنگامی که باور نمی کرد و ابروهایش درهم و چشم هایش درشت شده بود ، پشت دیوار دالانی که آن ها ایستاده بودند ، ایستاد و حرف های زینت را می شنید .

- نصف شب که پامونو خسته و کوفته می داریم خونه مون تا استراحت کنیم .تو منحوس عوضی ! غافلگیرمون می کنی و به قول خودت واسه یه شب جماع کنی . پس چرا همون موقع منو نکشتی ؟ چرا منو زنده گذاشتی ؟ خب ، گذشته ها گذشته ، هنوزم دیر نشده . من جرأت خودکشی یو ندارم . پس تو تمومش کن و منو بکش .
- بکشمت ؟ تو باید زنده بمونی و زجر بکشی .
- چرا ؟ مگه چه بدی برای تو داشتی ؟
- چه بدی ؟ تو برام خوبی داشتی . خیلی کیف داشتی . اما یکم دیر ، اما فقط یه بار . ببینم بهت خوش نگذشته که یه بار دیگه م ...

که سیلی سپهر بر صورتش نشست و سپهر با خشم به آهستگی گفت :

- اگه یه روز به زندگی یم مونده باشه ، می کشمت . کثافت !
- سیلی دیگری می زند که اطرافیان جلو می آیند و آن ها را از هم جدا می کنند .
- چته ؟ برو زن تو جم کن . بی غیرت !
- خفه شو ، آشغال !
- کلا تو بذار بالاتر ...
- ولم کنین این عوضی یو بکشم .
- فردی که باید بمیره تو و اون زن نانجیب تین .
- ساکت شو ...

آن ها را از آن جا دور می کنند در هنگامی که فحاشی زشت و ناموسی ذاکر را می شنیدند .

از آن جا دور می شوند . در راه با هم قدم می زدند که ناگهان سپهر به زینت نگریست که سرش پایین هست . به او نزدیک شد و شانه ی دور زینت را گرفت و راه پیمودند . به پارکی رسیدند .

به پارکی رسیدند و سپهر ایستاد . به درخت بیدمجنون نگریست . به زینت نگریست و گفت :

- بیا بریم زیر این درخت بشینیم . دلم واسه بغلت تنگ شده .
- نه ...
- نه ؟ یعنی چی نه ؟ نکنه ...

با خشم در هنگامی که بانگ در گلویش زندانی شده بود و می لرزید گفت :

- ... نکنه راسی گمون می کنی اون آشغال کله ، شوهرته ؟ ها ؟ من شوهرت بودم ، هستم و تا ته زندگی تم شوهرت می مونم هیچ کس هم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه .  
چه برسه اون نامرد ، می گیری ؟  
- آره . آره .

آرام تر شد و دستش را گرفت و به سوی درخت برد . نشست و به تنه ی درخت پشت زد و زینت را برگرداند و پشتش را به خود کرد و او را نشاندر هنگامی که سرش روی شانه ی سپهر بود و گوش سپهر روی گیجگاه او و دست های شان در دست هم سپس در هنگامی که پای راستش را بالاتر آورد و آن را زمانی که خم بود کنار تن زینت گذاشت . با یک دست دو دست زینت را و با دست دیگر شانه ی دور زینت را از جلو گرفت و بوسه ای بر لب زینت نشاندر .

آهی می کشید زمانی که به او می نگریست بی آن که بداند که زینت مفهوم آن آه ها و نگاه ها را می داند و درمی یابد و بر افسردگی و اندوه هایش دامن می زند .

ولی این تنها دلیل افسردگی او نبود بلکه طرز مشاهد و نظرهای ذاکر و پی ریخته شدن سپهر که او گواه شان بود ، او را افسرده تر و سرافکنده اش می نمود و زینت از آن رنج بسیار می برد و با بغض گلوی سپهر پس از رفتن ذاکر بود که در خود می شکست .  
تاب سپهر داشت کم تر و هر روز عصبانیت اش بیش تر می شد .

روزی سپهر از سرکار برگشت و بانگ زینت را شنید که با گوشی همراهش گفتگو می کرد . در هنگامی که بانگ کسی که پشت رشته 4 بود به روشنی شنیده می شد که می گفت :

- خانم برخوردار ! می دونم که سخت پسند هستین ، من این فیلمو برای شما نوشتم و می سازم ، اگه شما نپذیرین ، بی رو در باسی کنارش می دارم تا زمونی که بپذیرین .  
- خیلی ممنون از لطف تون . باور کنین قصدم توهین نیست ولی من دیگه از م گذشته که یه فیلم شاد و کمیک بازی کنم . نمی تونم ، متأسفم .  
- چرا از تون گذشته ؟ تا سه ماه پیش که از تون نگذشته بود .  
- اون زمون دختر بودم اما حالا یه زنم ، این نقشا واسه زن خوب نیس .  
- مگه چه نقشی یه ؟ شما که هنوز فیلم نامه رو نخوندین .  
- برای همین هم قبل از خوندن می گم تا ناراحت نشین .  
- پس منم از این فیلم می گذرم . خدانگه دار .

- خدانگه دار .

و بریده شد . درد و اندوه بر گلوی سپهر سنگینی می کرد که جلو آمد و گفت :

- چرا نمی تونی یه نقش شاد و کمیک بازی کنی ؟

زینت پس از زمانی نگاه کردن به سپهر و خاموشی بود و در همان هنگام که به سپهر خیره شد ، گوشه را بالا نگه داشت و شماره گرفت و گوشه را به گوشش چسباند و پس از پیوند رشته بود که گفت :

- آقای شجاعی !

- بله ؟ خانم برخوردار !

- آگه شوهرم نقش مقابلم باشه منم بازی می کنم .

- راسی ؟ خب خودمم توی همین فکر بودم . باشه . باشه . راضی یش می کنم . اون با من . خوش حالم کردین ، خدا خوش بخت تون کنه تا آخر عمر . پس خدانگه دار .

- خدانگه دار .

و بریده شد و سپهر با شگفتی گفت :

- این چه کاری بود که کردی ؟ تو که می دونی من از پیشش بر نمی آم .

- چرا ؟ چرا نمی تونی از پیشش بر بیای ؟

- خودت می دونی چرا ، پس نپرس .

- تو م که می دونستی چرا ، چرا پرسیدی ؟

- زینت !

که آوای گوشه همراه سپهر بلند شد . گوشه را دم گوشش چسباند و گفت :

- الو ؟

- الو ! آقای پارسا ! من شجاعی هستم . می خواستم بهتون پیشنهاد یه فیلم کمیکو

بدم که برای شما و همسرتون ساخته می شه . راستش اون خواسته که شما باشین ، منم که بدم نمی آد ...

- من به یه شرط شرکت می کنم .

- چه شرطی ؟

- همسرم توی فیلم شما نباشه .

- چی ؟ منظورتون چیه ؟ گفتم من این فیلمو واسه شما و همسرتون می سازم .

- من نمی خوام همسرم توی فیلمی باشه که من هستم .

- چرا ؟ شما که زوج خوبی بودین .

- حالا دیگه نیستیم . تصمیم خودتونو بگیرین .
- من نمی تونم این کارو بکنم چون نخست این داستانو واسه خانم برخوردار نوشته بودم ، نمی تونم کس دیگه ای یو جاش بذارم . از این دید که خانم برخوردار شرط اومدن شون شماس منتظر می مونم تا شما دو تا آشتی کنین . امیدوارم زودتر آشتی کنین . فعلا خداحافظ .
- و بریده شد . زینت رویش را به سوی پنجره کرد و به سوی ش پیش رفت و گفت :
- باشه . حالا که دیگه خوش نداری منو ببینی ، پس مزاحمت نمی شم . من بی تو توی این فیلم بازی می کنم ولی باید بهم قول بدی . اول بگو هنوزم دوس داری ...
- آره . پس چی ؟ من ...
- حالا که دوس داری توی این فیلم بازی کنم پس باید بهم قول بدی که تا آخر این فیلم به زن دیگه بگیری .
- چی ؟ به زن دیگه بگیرم ؟
- آره . به زن دیگه از بین همینا که عاشق تن و می میرن واسه ت . منم می رم همون انباری که درسش کردم . دیگه مزاحمت نمی شم و چشمت به من نمی فته . بهت قول می دم پامو عملا از زندگی یت بکشم بیرون و اسما زنت باشم ، توی شناسنامه .
- برگشت و ناباوری سپهر را دید سپس چشمش را به فرش دوخت و گفت :
- نگران نباش کارای خون م می کنم . خب اصلا بریم محضر این مهریه رو عوض کنم .
- منظورت چیه ؟
- فارسی حرف زدم . می خوام مهریه مو کم تر کنم .
- واسه چی ؟ فک می کنی نمی دم یا نمی تونم بدم ؟
- نه ، واسه زن دومت اذیت نشی .
- مثلا چند درصد تخفیف می دی ؟
- تخفیفی که تا حالا هیچ زنی به شوهرش و هیچ عاشقی به معشوقش نداده .
- که آوای گوشی همراه زینت برخاست . زینت دکمه را فشار داد و گوشی را به گوشش چسباند .
- الو ! آقای شجاعی !
- الو ! سلام حال شما خوبه ؟
- بله . من همه چیزو می دونم ، من توی فیلم شما بازی می کنم . سنگ تموم می دارم مثل همیشه ولی می خوام از این حرفا کسی خبردار نشه .

- می فهمم . باشه . خدا رو شکر که شما پذیرفتین .
- من برای سر هفته خودمو آماده می کنم آگه شما همین حالا فیلم نامه رو بیارین .
- پس خدانگه دار .
- باشه . خدانگه دار .

و بریده شد . سپهر لب باز کرد و با اخم و حالت طلبکارانه ای گفت :

- چقد مهریه ته تا بدم ؟
- به مرور باید بدین .
- به مرور ؟ یعنی قسط بندی ؟
- نه ، یعنی جیره بندی .
- جیره بندی ؟ منظورت چیه ؟
- منظورم اینه که ...

یک برگه و خامه آورد و می گفت و می نوشت .

- ... روزی یه دونه نون ، دو لیتر آب خوردن و همین انباری با وسائش ...

به سپهر نگریست که به دیوار پشت زده بود در هنگامی که دهان و چشم هایش بازمانده بود که زینت باز گفت :

- ... زیاده ؟ خب روزی یه دونه نون می خوام چی کار ؟ نصف نون . بیا ، عااه ...

و خط زد که سپهر روی فرش نشست در هنگامی که به دیوار کشیده می شد که زینت باز گفت :

- بازم زیاده ؟ خب دو لیتر آبی می کنم ، یه لیتر آب اصلا این انباری بدون وسائل خوبه ؟

سکوت سپهر ادامه یافت که زینت باز گفت :

- خب از آب و نونم گذستم ، بیا خطش زدم ، فقط همین انباری بی وسائش ..

ناگهان سپهر به جای خاموشی دندان هایش را به هم فشرد و لب باز می کرد که زینت باز گفت :

- خب چرا عصبانی می شی ؟ به جای انباری یه گوشه ی حیاطو یه چادر کوچولو می زنم . یکی دو متر نه ، همون یه متر .



برخاست که زینت باز گفت :

- خب همه ی اینا تا آخر عمرمه . خدا رو چه دیدی ؟
- به سمت زینت رفت که زینت باز گفت :
- خب می تونی یواشی وقتی خوابم چادرو آتیش بزنی ...
- که میخکوب شد . پس از زمانی آهی کشید و گفت :
- می گی من عرضه ی اینو ندارم که خرجت کنم ؟
- چرا باید خرجم کنی ؟ راسی چرا ؟ خب ، اسما و قانونا و الا مهریه رو کی داده ، کی گرفته ؟ مهریه رو اصلا یه فکری ، مهریه رو نمی خوام به جاش حق کار کردنو ...
- مگه من مرد نیستم که مگه عرضه ندارم که خرج تو بدم .
- چرا مردی . عرضه هم داری اما برای زنت ، نه من .
- مگه تو زن من نیستی ؟ نکنه چون اون شب ، یه شب با اون بودی فک می کنی دیگه تا آخر عمرت مال اونی ؟ هنوزم شرعا و قانونا زن منی . چون اون با زور باهات بوده تو با اختیار که باهات نبودی .
- سخنرانی بشر دوستانه ای بود . اما واقعیت چیز دیگه ای یه .
- واقعیت ؟ مثلا واقعیت چیه ؟
- واقعیت اینه که تو وقتی منو می بینی ، از من چندشیت می شه .
- نه ، این طور نیست .
- همین طوره . وگرنه ، با من تو اون فیلم بازی می کردی . نگران نباش دیگه باهات هم بازی نمی شم . تو از دیدن خنده ی من ناراحت می شی ، البته ، حق داری . منم همه ی خنده ها و شادی هامو توی همین فیلم می ریزم . دیگه ریخت منم نمی بینی چه برسه به خنده هامو .

بی معطلی رفت بی آن که بانگ (نه) ی ناباورانه ی سپهر را بشنود .

توی بستان رفت و روی تخت نشست و با دو توی دست سرش را گرفت در هنگامی که حرف های زینت در سرش می پیچد .

((مهریه رو نمی خوام به جاش حق کار کردنو ... چرا مردی . عرضه هم داری اما برای زنت ، نه من . واقعیت اینه که تو وقتی منو می بینی ، از من چندشیت می شه . خب از آب و نونم گذشتم ، بیا خطش زدم ، فقط همین انباری بی وسائش .. خب چرا عصبانی می شی ؟ به جای انباری یه گوشه ی حیاطو یه چادر کوچولو می زنم . یکی دو متر نه ، همون یه متر . خب همه ی اینا تا آخر عمرمه . خدا رو چه دیدی ؟ خب

می تونی یواشی وقتی خوابم چادرو آتیش بزنی ... خب می تونی یواشی وقتی خوابم چادرو آتیش بزنی ...

چرا باید خرجم کنی؟ راسی چرا؟ آقا سپهر! آقا سپهر! آقا سپهر! خب می تونی یواشی وقتی خوابم چادرو آتیش بزنی ...))

به انباری نگریست و با افسوس آهی کشید. برخاست و به سوی در انباری رفت. رو به رویش ایستاد. لب پایین خود را گزید و دستش را سوی در برد ولی سپس مشت کرد و دوباره لبش را گزید سپس دل به دریا زد و به آرامی در را نوازی. پس از زمانی خود در را گشود و به توی اتاق رفت. زینت کنج دیوار چسبیده بود و به خواب رفته بود. کنارش نشست. زینت چشم هایش را گشود و با وحشت خود را به دیوار فشار داد که سپهر لب گشود و گفت:

- نکن. تو چت شده؟ یعنی من واسه ت دیو هف سرم؟

آهی کشید در حالی که لب هایش به هم می خورد. مدتی سکوت حکم فرما بود تا این که دوباره سپهر لب گشود.

- خانومی! این جا تنهایی توی این تاریکی نمی ترسی؟ بگو حداقل چرا درو قفل نمی کنی؟ اگه دزدی چیزی بیاد.

- دزدی چیزی؟ بیاد چی کار کنه؟ دزدی؟ چی بیره؟ بیاد چی کار کنه؟ کاری با من داشته باشه؟ من که دیگه به درد نمی خورم. نگران چی باشم؟

- چی؟ بی خیال باشی که هر کسی خواس مثل ...

- برات چه فرقی می کنه؟

- راسی می خوای هر کسی خواس ...

- تو به فکر یه زن دیگه باش. من که دیگه به دردت نمی خورم. من خودم می تونم گلیم مو از آب بیرون بکشم.

- چه طوری؟ من که تا دم گوشت اومدم تازه پا شدی. یه نفر دیگه که مثل من نیست.

- راهش اینه که درو قفل کنم.

- توی این تاریکی که چشم چشمو نمی بینه چی کار می خوای بکنی؟

- می گذروم. اگه نمی خوای این جا بمونم، خب بگو. اگه سربارتم بگو.

ولی سپهر تنها آهی کشید و او را در آغوش خود چسباند و سرش را روی سر او گذاشت و با اندوه و درد او را نوازش کرد. زینت در آغوشش بود که گفت:

- این جوریه که نمی شه زندگی کنی. تو باید با یه نفر ازدواج کنی تا منو از یاد

ببری و خوش بخت بشی. این بی کسی منم بدبختی شده براتون. چراغ رو روشن

نمی‌کنم تا متوجه‌ی من نشی . انگار نه انگار که توی این انباری کسی هس چه برسه به این که زندگی می‌کنه . اصلا نگران نباش براش کلفتی می‌کنم تا خانومی کنه ولی شمام وجود منو حس نمی‌کنی . بهتون قول می‌دم . تا جایی که جون داشته باشم و بتونم . هان ! لازم نیست کسی بفهمه پس یواشکی ازدواج می‌کنین . بی‌سر و صدام تو خونه می‌ذاری که بیرون نیاد تا به شهرتت لطمه نزنه . حالا برو بذار عادت نکنی .

بامداد که از خواب برخاست و به در و دیوار بی‌نمای اتاق‌ها نگرینست اول کپ کرد ولی سپس غم‌گین گوشه‌ای نشست و با اندوه به سوی هایش نگرینست .

چند روزی گذشت و زینت بی سر و صدا می آمد و می رفت و زمانی که سپهر می آمد سکوت می کرد تا این که فکری به سرش زد . نزدیک به یک هفته از آن وضع گذشت که سپهر باز به سوی انباری رفت و پس از درنگی در زد و پس از زمانی کلیدان در باز شد و زینت در را گشود و او تو آمد . زمانی در خاموشی به سوی ها نگریست سپس گوشه ای نشست و با تمام بغضش شروع به اجرای خیلی طبیعی و بی نقصی کرد و لبخندی زد و با شوق گفت :

- زینت ! امروز یه اتفاقی افتاد که باورت نمی شه . بشین ...

زینت با لبخند و شوق نشست که سپهر گفت :

- امروز یه دختر ناز و خوشگلو دیدم که دل مو برد . انقد بانمک و ناز بود که قلبم داش از دهنم در می اومد ...

زینت در هنگامی که غم بر لبخند چهره اش نشسته بود ، از آن جا که او هم بازیگری زبردست بود گفت :

- عاشقش شدی ؟

- عاشق ؟ آره ، دیگه ، اینا که گفتم معنی عشق و محبتو نمی داد ؟

- چرا ، چرا . بمیرم ایشالله با این خنگی یم ، راس می گفتم خیلی خنگم .

- واقعیتش روم نمی شه ، آخه من با این سن و سال تازه من پسر نیستم که یه مردم .

- خیلی م دلش بخواد . اون که از تو بزرگ تر نیس که می گی سن و سال ، تازه خب

یه چیزی چرا دزدکی ؟ خب اون دختره ، حق داره جشن بگیره ، بیرون بره . یه چیزی

می گیم ، من بچه دار نمی شم . این جوری دیگه بهانه ای هم نمی مونه .

- بچه دار نمی شی ؟ مگه آزمایش دادی ؟

- نه ، اما خب آزمایش می دیم ، بهت قول می دم که همینه که من می گمه . قرار

گذاشتین ؟

- قرار ؟ آره . فردا قبل از فیلم برداری می رم پیشش .

- فردا قبل از فیلم برداری ؟

فردا بامداد تنها یک دقیقه در برابرش قرار گرفت که گفت :

- از امروز فیلم برداری شرو می شه برات هدیه گرفته م که ب عشقت بدی ، همین .
- راسی روزای دیگه می دارمش روی این ، همین . خدانگه دار تو و عشقت راسی اسمش چی بود ؟
- اسمش ؟ ترانه .
- خدانگه دار تو و ترانه خانوم باشه .

و رفت . بسته ی چهارگوش کوچکی را که گل سرخ به آن چسبیده بود و یک شاخه گل سرخ که در لیوان آبی بود را دید و باز هم به یاد حرف های دیشب او افتاد .

(( عاشق شدی ؟ عاشق شدی ؟ چرا ، چرا . بمیرم ایشالله با این خنگی یم ، راس می گفتم خیلی خنکم . بمیرم ایشالله ... بمیرم ایشالله با این خنگی یم ، راس می گفتم خیلی خنکم ... راس می گفتم ... بمیرم ایشالله ... چرا دزدکی ؟ خب اون دختره ، حق داره جشن بگیره ، بیرون بره . یه چیزی می گم ، من بچه دار نمی شم . این جور دیگه بهانه ای هم نمی مونه . بهت قول می دم که همینه که من می گمه . می گیم ، من بچه دار نمی شم . ))

تصمیم گرفت این اجرا را ادامه دهد تا بداند که زینت تا کجا می تواند ادامه دهد ؟

اما از فردا او را ندید . فردا که داشت ناشتا را با ناخواستگی می خورد ، روی دیوارباز آشپزخانه یک هدیه ی دیگر رویش را به خود کرد . برخاست و سوی آن رفت . هدیه را برداشت و به گل سرخابی نگریست . درست مانند گلی بود که روزهای خوش آغازین ازدواج به او داده بود . ناخودآگاه به یاد حرف زینت افتاد که گفته بود :

(( من که دیگه به درد نمی خورم . ))

و آن در سرش پیچید . اندوه گلویش را گرفت و آهی کشید تا تهی شود ولی نشد .

فردایش بود که هدیه ای دید و زمانی که باز کرد ، دید که این همان نخستین پیش کش پس از ازدواج شان بود . همان روسری سرخ و لنگه ی نوی آن و گل سرخ خشکیده ی همان روز و یک گل سرخ دیگر تر و تازه . ناخودآگاه به آرامی گفت :

- داره همه چی رو پس م می ده ، تازه دو برابرش . چی فک می کنه ؟ فک می کنه سرش منت گذاشته م .

و این فکر دلش را به درد آورد . زمانی از سرکارش برگشت یک راست به سوی اتاق زینت رفت و در زد . کسی در را باز نکرد . رفت و روی تخت نشست تا زینت بیاید .

اما ...

اما زینت در اتاق خودش بود و بیرون نمی آمد . سپهر تصمیم گرفت که آن جا بماند و بیدار بماند تا زینت را ببیند . ولی یک ساعته خوابید و همان برای زینت بس بود . زمانی از خواب پرید . چنبر 5 گل را دید که کنارش بود . با خشم گفت :

- آه ! لعنتی ! من که تا صبح بیدار موندم ، اون یه ساعت م نمی خوابیدم . نمی مردم که . آه !

به چنبر گل نگریست که رویش نوشته بود :

« زاد روزت خجسته . آقا سپهر ! »

- زاد روز ؟ مگه امروز زاد روزمه ؟

توی خانه که رفت کیک و شمع را دید و به در و دیوار نگریست که گل و نیم چنبر گل بر آن ها چسبیده بود . کنار کیک نامه ای بود . نامه را برداشت و خواند .

« زاد روزت شاد باد . نگران هیچ چیز نباش و ترانه خانومو بیار خونه و با هم خوش باشین . خیالت راحت باشه که من نمی آم تا روزتونو خراب کنم . زاد روزت شاد باد . سد سال به این سال ها . »

گوشی ش را برداشت و شماره گرفت ولی پیایی بریده می شد . تا این که پیامک فرستاد که :

«گوشی یو و ر دار می خوام باهات حرف بزنم . »

و دوباره زنگ زد . گوشی را که برداشت لب باز کرد و گفت :

- الو ! می خوام باهات مفصل حرف بزنم . امشب چند می آی ؟

- نوشته م که امشب نمی آم . تا صبح فیلم برداری داریم .

- هیچ کس نمی تونه تو رو تا صب ازم بگیره . امروز مگه زاد روزم نیس ؟ پس هر کاری که می گم باید بکنی .
- هر چی می خوای بگی همین حالا بگو .
- همین حالا می آی خونه .
- همه چی که حاضره ، دیگه از من چی می خوای ؟
- همه چی حاضره ، آره ، اما زنم نیس .
- زنگ بزنی بیاد . خونه خالی یه .
- مگه تو زن من نیستی ؟ تو قانونا زن منی .
- باشه . می آم شاید کار اساسی داشته باشی .
- کار اساسی ؟ آره . آره . همین یه که تو می گی .
- حتما می خوای عشقت ، ترانه خانومو نشونم بدی و ...
- هر چی می خوای فک کن . فقط بیا .

پس از زمانی در باز شد و زینت تو آمد . رو به روی سپهر نشست و تند تند گفت :

- هر کاری می خوای بکنی ، هر چی می خوای بگی همین حالا تمومش کن چون تا ظهر باید خودمو برسونم . هر جا می خوای بزنی فقط صورتم نزن تا تابلو نشه .
- هر جا می خوام بزنی ؟ تو فک می کنی من می خواستم بزنی که زنگ زدم بهت ؟ آخه واسه چی ؟
- واسه چی یش مهم نیس . کتک زدن که دلیل نمی خواد .
- من گفتم بیای که چند تا پرسش ازت بپرسم . راست و حسینی پاسخ بده . از چیزی م نترس .
- باشه . بپرس .
- اون شب یادته اون آشغال اومده بود ؟
- آره .
- تو خوشت اومد ازش ؟
- نه ، به خدا ...

این را هنگامی که بغض کرده بود می گفت و اشک های پر شده در چشم هایش بر گونه هایش روان می شد . سپهر با دو توی دستش گیجگاه هایش را گرفت و در چشم هایش نگریست و گفت :

- هیس ! آروم ... آروم باش . آروم . گوش کن .
- دیگه چیه ؟

این را با همان بغض گفت و باز گفت :

- ... خب اگه تحمل دیدن منو نداری بگو تحمل تو ندارم ، طلاق بده تا برم خودش  
جور منو بکشه . بگو ، خب حق با توئه ، تو نمی تونی سرباری یو جلوی چشمت ببینی  
که دیگه به دردت نمی خوره . دیگه به درد هیچ کس نمی خورم . پس خودش باید باهام  
ازدواج کنه و جورمو بکشه .  
- خفه شو ...

سیلی سختی بر چهره اش زد و با خشم به او نگریست که زینت گفت :

- گفتم که توی صورتم نزن ، معلوم می شه . اونم خبر کردی که با هم منو بزنین ،  
خیله خب . باشه اما به صورتم نزنین . همین یه لقمه نونی که درمی آرمو آجر نکنین .  
- ساکت شو . خفه شو . پس چرا انقد از من فاصله می گیری ؟ اگه این طور نیس  
اگه ازش خوشت نیومده .

- ساعت چند می آن خانم ؟

- کدوم خانم ؟

- خانوم تون . همون که عاشقش شدین . قراره بیاد و هر دوتا تون منو بزنین .

- زینت !

- بله آقا ؟ !

- تو زندگی یم ...

- تو زندگی تون خیلی سختی کشیدین ، حق دارین خودتونو یه جور خالی کنین .

سپهر برخاست و رویش را سوی دیگز کرد . زمانی در خاموشی گذشت که زینت  
گفت :

- خیلی دوسش داری ؟

سکوت جواب او بود که فکر می کرد علامت رضایت است . پس ادامه داد

- ... اون خوشش از من نیومده ؟ آره ؟ حتما همه چیزو بهش گفتمی .

سپهر به سوی دیوار رو به رو رفت در هنگامی که اشک های گونه هایش را پاک  
می کرد که گفت :

- آره . خیلی . می خوام بیارمش تا ببینیش . مث ماه می مونه . لبخند از لباش بیرون  
نمی ره .



و از خانه رفت و پس از زمانی با دختری تو آمد که لبخند از لبش بیرون نمی رفت . با هیجان جلو آمد و به زینت نگریست .

- وای ! سلام خانم برخوردار ! باورم نمی شه . اما یه چیزی . حالا از توی فیلماتون شکسته تر به نظر می رسین .

- راستی ؟

- آره . سپهر جون !

- خب اون کمر بند مشگی ت خوبه ؟ همونی که سگگش مستطیلی یه .

- کمر بند مشگی یه ؟ واسه چی ؟

- کارتون تموم شه . من وقت ندارم .

با خشم گریبان زینت را گفت و او را سوی در انباری برد و گفت :

- اگه حتا بشنوم ، نه این که ببینم ، بشنوم که سمت اون آشغال پیدات شده با همون انقد می زنت تا بمیری . گرفتی ؟

- پس تو اینو می خوای ؟ خب باشه ، همین حالا بهترین موقعیته . منو انقد بزنین تا بمیرم . توی وصیت نامه م می نویسم که گناهی ندارین و ...

- خفه شو . یعنی می خوای بری باهاتش ...

- چشم آقا !

گریبانش را رها کرد و گفت :

- برو سر کارت .

- چشم آقا !

و رفت و با رفتن او بود که گوشه ای نشست و سرش را با توی دو دستش گرفت سپس به دخترک نگریست و برخاست . سوی دخترک رفت و روی تخت نشست و به او گفت : در هنگامی که به در انباری خیره شده بود .

- راستی شکسته تر از فیلماتشه ؟

- ناراحت نمی شین که بگم آره ؟

- نه ، تو هم زنی . به دید تو تا کی می تونه ادامه بده ؟

- نمی دونم . من اگه بودم تو و اونو بیرون می نداختم .

که آوای زنگ گوشی سپهر آمد . سپهر گوشی ش را به گوشش چسباند و گفت :

- الو ! آقا ! شما که به ترانه خانم نگفتی چیزو ؟ ها ؟

- نه . نگفتم . از چی بگم ؟ بی عرضگی من ؟ یا ...
- مچکرم . آقا ! خدا نگه دار .

و برید . گوشی را سویی پرت کرد و روی لیه ی تخت افتاد . به دختر نگریست و گفت :

- چقد می خوای ؟
- هیچی فقط یه صیغه ی خشک و خالی که مردم چیزی نگویند ، همین .
- باشه . اما اگه بخوای پاتو از گیلیمت دراز کنی من می دونم و تو . وختی م نیستم اذیتش نکنی ها . از حالا فکراین که تا ابد بیخ ریشم باشی رو بنداز دور . سعی م نکن جای اونو بگیرم . چون تو قلب من تنها جای یه کی یه ، اونم زینت برخوردار .
- می گیری ؟ اگه گرفتی ، بمون اگر نگررفتی ، راتو بکش و برو .
- نه ، گرفتم .
- پس حالا برو تا شب .

شب دخترک توی خانه بود که سپهر از روی تخت برخاست و سوی در اتاق رفت . در زد و به هنگام باز شدن در بود که بشقاب کیک قاچ شده را جلویش گرفت و با لبخندی گفت :

- از کیک زاد روزم نمی خوری ؟ کیک کی که خودت برام خریدی .
- سپاس .
- می خوام باهات حرف بزنم .
- ترجیح می دم کتکم بزنی تا باز از اون حرفا بزنی .
- نه ، دیگه از اون حرفا نمی زنم .
- تو از اول شم به خاطر پول بازی می کردی ؟
- نه .
- تو فک می کنی من پیش کش و گلی که بهت می دم ، سرت منت می دارم ؟
- خب ...
- حرف بزن . چی تو سرته ؟ بگو .

سکوت او را زجر می داد تا این که گفت :

- امشب زاد روزمه ، بیا بغلم . برای آخرین بار .

در آغوشش آمد و سپهر گفت :

- حالا بگو چی تو دل ته ؟

- تو دلم یا سرم ؟
  - هر دوش .
  - تو سرم اینه که چه جوری بمیرم تا تو دلت خنک بشه .
  - چرا ؟
  - من باعث بدبختی شماهام . من بین دو تا عاشق قرار گرفتم هر چقدرم از شون فاصله بگیرم .
  - خب تو دلت چیه ؟
  - تو دلم اینه که از سر تقصیراتم بگذری و با روح آروم بمیرم . من خرج عروسی تونو می دم .
  - چرا ؟ به تلافی خرجی که برای عروسی مون کردم ؟
  - نه ، بیش تر . اون عشق توئه . اون عشق کسی یه که منو نجات داد از شر حرفای اونا .
  - اگه توی اون اوضاع نبودى ، بازم باهام ازدواج می کردى ؟
  - نه .
  - نه ؟ چرا ؟
  - منو ببخش به خاطر اجبار میون تون واسادم . اگه اون اتفاق نمى افتاد حالا تو این شرایط نبودیم .
  - تو از سر اجبار زن من شدی ؟
  - آره . ببخشید .
  - تو منو دوس نداشتی ؟
- همان جور سرش پایین بود و ساکت مانده بود که سپهر برخاست و رفت و پس از زمانی دوباره تو آمد و زینت را در آغوش گرفت سپس او را بلند کرد و بیرون برد و روی تخت نشانند و دوباره آغوشش گرفت . او را نوازش کرد . کنارش دراز کشید و او را هم وادار به دراز کشیدن کرد سپس رویش را برگرداند و دستانش را زیر سر و زیر پهلوی او برد و سرش را کنار گوش او و به آرامی گفت :
- حالا چی ؟ دوسم داری ؟
  - من برات بمیرم هم برات فرق نمى کنه . تو برای یه نفر دیگه می میری .
  - جواب مو بده . انقد سیاست مدارانه حرف نزن .
  - بهم ثابت شده که عشقی وجود نداره ، همه ش هوسه . دیدی اون عوضی یو ؟ کارشو که کرد دیگه کاری باهامون نداره .
  - اون نگاهها و متلکا جزء کار داشتن حساب نمى شه ؟
  - راس می گی . اون همیشه می خواد منو جلوت شرمنده کنه . موفقم می شه .

- نه ، نمی شه . دعا می کنم هیچ وخت صب نشه . چون آخرین شبی یه که بغلمی .
- آره . کاش هیچ وخت صب نشه .

ولی روز و شب در پی فرمان و آمال ما نیستند و می آیند و می روند و فردا صبح هم شد .

چشمانش را که گشود ، سپهر را دید که با گونه ی بی گناهانه ای خوابیده . به موهای نگرینست که دوباره داشت سپید می شد و ریشه هایش باز سپید در می آمد . دستی به موهای او کشید و او را بوسید و گفت :

- هیچی به اندازه ی بغل تو آروم نمی کنه .

برخاست و پس از درست کردن خورش برای آن دو تن بیرون رفت و گل و هدیه و ابزار رنگ مو را هم خرید و کنار سپهر گذاشت و از خانه بیرون رفت .

### ماه پسین

سپهر که از خواب برخاسته بود به سوی دیوار باز رفت که برابر با همیشه در این ماه و چند روز بیند دیگر چه روی آن هست . به روی آن نگریست که یک بسته ی آشنا آن جا بود . و یک نامه و یک بسته پول . بسته را گشود . انگشتر برایش آشنا آمد . خوب آن را دید و دانست که همان انگشتر زینت هست . گویی تیشه بر ریشه اش زده بودند و به زور خود را نگه داشت . نامه ر برداشت و در همان هنگامه شکست و دیگر روی پاهایش استوار نماند و در هنگامی که پشتش به دیوار کشیده می شد ، نشست . پس از این کوب کشنده بود که نامه را گشود و آغاز به خواندن آن کرد هنگامی که با هر واژه که می خواند اشک می ریخت و به سختی اشک هایش را پاک می کرد و دوباره واژگانش را می خواند :

« سلام آقای پارسا ! تمام کارهای عروسی ردیف شده فقط حلقه را گذاشتم اگر خواستی آن را به او بده و اگر نه پولش را مطابق روز بهتان دادم . فقط از آن جایی که براریم مقدور نیست تا کمک خانوم تان کنم از امشب خانه تان را ترک می کنم در عوض یک خدمتکار دیگر برای شان با پول خودم می فرستم که به عنوان چشم روشنی باشه . پیشاپیش ازدواج تان را تبریک می گویم . برخوردار ، و سلام . »

برخاست و اشک هایش را پاک کرد و نامه را روی سنگ دیوار گذاشت و سرگردان و پریشان به سوی هایش نگریست سپس پیش رفت و چشمش به قاب پنجره خورد که گوشه اش آن جا بود سوئی ش رفت و آن را برداشت و شماره گرفت ولی خاموش بود . شماره ی کارگردان فیلم زینت را گرفت . گوشه اش را پس از زمانی برداشت و پیوند زده شد .

- الو !
- الو ! آقای شجاعی ! پارسا هستم . خواهش می کنم گوشی یو بدین به خانومم یا این که بگین گوشی شو روشن کنه . خواهش می کنم .
- باشه . گوشی ،

پس از پچ و پچی زینت گوشی را می گیرد و می گوید :

- الو !
- چرا گوشی تو خاموش کردی ؟ واسه چی داری فرار می کنی ؟
- خب سر فیلم برداری م .
- خب باشی . تو همیشه باید در دسترس باشی . گفتم واسه چی ...
- واسه چی در دسترس باشم ؟ ما که دیگه رابطه بی نداریم ...
- تو هنوز زن منی . یادت رفته ؟
- آره ، یادم نمی آد که زن تو بوده باشم .
- خفه شو ...

که نیروی گوشی به پایان رسید و پیوند بریده شد . به گوشی نگریست که دارد هشدار می دهد . با پی ریختگی دنبال نیروده گشت و بی درنگ پس از پیدا کردن آن را به پریز زد . پس از زمانی داشت شماره می گرفت که شماره ی زینت افتاد که زنگ می زد . گوشی را برداشت که زینت به تندی گفت :

- الو ! راسی مراقب باش بهش الکی پول ندی ها ! پول یه سأل با عیدی بهش دادم .
- کی ؟
- خدمتکاره .
- ولش کن . چرا جواب منو ندادی ؟ چرا داری ازم فرار می کنی ؟
- می خوام طلاق بگیرم .
- تو غلط می کنی .
- نگران نباش برات خرج نمی تراشم . یواشی گورمو گم می کنم .
- چقد می خوای تا ...
- هیچی . تو چقد می خوای تا دس از سرم ورداری ؟
- خفه شو . می خوای طلاق بگیری و زن اون کثافت آشغال کله ی عوضی بشی ؟
- دیگه اونم منو نمی خواد . نگران نباش ، امروز فیلم برداری تموم می شه و دیگه ریختم م هیچ کس نمی بینه .
- حتما من ؟
- آره . اصلا اصل کار تویی که نباید منو ببینی .

- باید بیای خونہ اون وخت هر چقد دوس داری از مردم دوری کن . اصلا مٹ عارفایہ گوشہ بشین و ...
- توی دادگاہ می بینمت . می بخشی شارژ ندارم . خدا نگہ دار .
- بریدہ شد . انگار توی دلش خالی شد . برخاست و دیوانہ وار بہ سوی ہایش نگریست . و با خشم و بہ آرامی می گفت :
- ہمیش تقصیر اون عوضی بی آبروی بی شرف حیونہ . اگہ یہ روز بہ زندگی یم موندہ باشہ تو رو می کشم ذاکر ! می کشمت ، می کشمت آشغال ! می کشمت ذاکر حیون !
- و این را فریاد زد . بیرون رفت و روی تخت نشست . دوبارہ شمارہ گرفت و گفت :
- الو !
- الو ! دیگہ چی شدہ ؟
- طلاقتم نمی دم . اگہ بخوای از هر راہی طلاق بگیری و دهن تو وا کنی می کشمت . گرفتی ؟
- آره . مگہ دیونہ م کہ آبروی خودمو بیرم ؟
- آروم . امشب مثل ہمیشہ می آی خونہ و ...
- نمی تونم . باور کن . اگہ قبلا یہ کاری ازم بر می اومدہ حالا دیگہ هیچ کاری ازم بر نمی آد .
- چرا ؟ مگہ چی شدہ ؟
- ہیچی ، خب سن و سالی ازم گذشتہ .
- سن و سال چیه ؟ تو تازہ بیس و ہف سال تہ .
- بیس و نہ .
- فرقش چیه ؟ تو ہنوز جوونی ...
- اشتبا می کنی ...
- کہ بانگ های کمی آمد و او شنید کہ :
- خانم برخوردار !
- بلہ ؟
- می شہ اینو امضا کنین ؟
- بلہ عزیزم ! کدومو ؟ کجاس ؟
- ہمین جاس . ایناہاش جلوی چشاتون .
- یہ کم صب کن .

آوای باز شدن بسته ی کوچک سپس برداشتن چیزی آمد و ناگهان آوای به هم خوردن .

- آخ ! چرا دقت نمی کنی ؟ آقا ! من کورم ، تو هم کوری ؟
  - ببخشید خانم برخوردار ...
  - نه ، جلو نیا ، جلو نیا . بشکنه بیچاره می شم . دیگه جایی رو نمی بینم که ...
  - خب براتون پیدا می کنم ...
  - نه ... نه ... جلو نیا .
- آوای شکستن شیشه آمد .

- ای داد بی داد ! دیدی شکست ؟
- ببخشید . گفتم براتون یداش می کنم .
- ولش کن ، بابا . به جهنم . برگه تو بده . بیا . خوبه ؟
- آره . ببخشید . خدا نگه دارتون باشه .
- خدا نگه دار . اوا ! الو !

ولی بریده شده بود . سپهر آن را برید و ناامیدانه به سوی در انباری رفت . به دیوار پشت زد و به خانه نگریست . اندوه بار شده بود که آوای در آمد . با شور بسیار به سوی در رفت و در را گشود و چهره ی ترانه را دید . با همان ناامیدی و اندوه آهی کشید و به سوی تخت رفت و نشست .

- سلام ! چی شده ؟
- سلام ! هیچی ...

خواست ساکت بماند ولی نتوانست و باز گفت :

- هیچی ... هیچی فقط زخم جلوی چشم شو نمی تونه ببینه ، آیینک می زنه ، کور شده اما من که شوهرشم خبر ندارم . اگه امروز آیینکِ ش نمی شکست پشت گوش نمی دونستم که اون نیمه کوره . اصلن شایدم کم بینا باشه . ای خدا ! این دردا رو به کی بگم ؟ داره کور می شه و به من نمی گه . ترانه ! ترانه ! بهم بگو من دیوم ؟ قیافه م مث ابوالهول می مونه یا اخلاق شبیه اخلاق یزیده ؟
- هیچ کدوم . هیچ کدوم .
- پس چرا انقد زینت از من بدش می آد ؟
- ازت بدش نمی آد .
- آره . از من متنفره . منو دوس نداره . اون از من متنفره . دیگه دوسم نداره ...



پیبایی این را می گفت و به سوی ها می رفت تا این که با نفرت به در و دیوار نگریست و بعد با خشم به سوی خانه رفت . در را باز کرد . با پا به شیشه اش زد و شکستش . تو رفت و هر چه به دستش آمد بر زمین کوبید . رو به روی پنجره ها ایستاد و به آن ها نگریست در هنگامی که تند تند دمش می کرد . آوای زنگ گوشی آمد . گوشی را به تندی برداشت و بیرون رفت و آرام به جلوی پنجره می رفت در هنگامی که گوشی را به گوشش چسباند .

- الو !
- الو ! امروز برای آزمایش و عقد برنامه ریزی کردم ها .
- هیچ عقدی نمی شه . باید تو باشی که نیستی .
- باهانه نیار . من که نمی خوام باهات زندگی کنم . چشم موم که به هم نمی فته .
- می خوام ببینمت . بیا خونه ...
- نه ، من نمی آم . همه چی تموم شد . برای همیشه خدا نگه دار .
- توی حرف من نه ، نیار . توی حرف من نه ، نیار . هیچی تموم نشده .
- چرا همه چی تموم شده .
- هیچی تموم نشده .

ولی بریده شده بود . پس با پی ریختگی گوشی را سوی پنجره پرت کرد و با برخورد به آن بود که شیشه های پنجره به توی اتاق ریخت . بانگ ترانه او را پی ریخته تر کرد .

- چی کار می کنی ؟ آرام باش .
- آرام باشم ؟ تو جام بودی ، آرام بودی ؟ گم شو برو بیرون . دیگه این ورا پیدات نشه . اون راس می گه . همه چی تموم شده . همه چی ، بازی من ، بازی تو ، من ، اون . من و اون ، همه چی تموم شده ، همه چی . گم شو .

ترانه بیرون رفت و در را بست . او روی تخت دراز کشید و با اندوه به آسمان نگریست . به یاد زمانی افتاد که همان جا روی تخت برای بار پایانی او را در آغوش گرفته بود . به یاد همه ی حرف های دل خراش زینت افتاد . به یاد اشک هایش افتاد و بانگ بغض آلودش و نگاه های غم بارش و سکوت زجر آورش و چهره ی پر درد و شکسته و بی لبخندش . به یاد شبی افتاد که ذاکر میان آن ها قرار گرفت و تمام این اتفاقات را باعث شد . او از فاصله ای که بین آن ها بود احساس پیروزی می کرد و حالا هم که زینت حاضر به برگشتن به پیش سپهر نیست ، می تواند او را حسابی مال خود کند . این فکر او را دیوانه تر می کرد . در این افکار بود که آوای در آمد . برخاست و هوا را تاریک دید که با باز کردن در هوشش را فراهم آورد و دید که داریوش هست . تو آمدند و روی تخت نشستند .

- سپهر ! این جا چه خبره ؟
  - چه خبره ؟ خبر مرگم .
  - خدا نکنه . چی می گی ؟
  - دیگه نمی آد خونه .
  - قهر کرده ؟
  - تازه می تونی درک کنی که طلاقم می خواد بگیره . من بی اون می میرم . من چقد بدبختم ! توی زندگی لعنتی یم تنها دل خوشی یم فقط همین زنی یم که دوسم نداره . من با چه امیدی ؟ ... آخه اون همه ی هستی منه ، اون وجودمه .
  - خب برش گردون . تو می تونی اونو برگردونی .
  - اون که دوسم نداره . آخه چه جوری ؟
  - تو مرد دوست داشتتی و مهربونی هستی ...
  - نه ، اگه بودم اون انقد غم گین نمی شد .
  - پیداش کنی ، دوباره به دستش می آری .
  - داری دل خوشی بهم می دی .
  - نه ، باور دارم . با یم نگا جادوی تو شد گمون می کنی که پیداش کنی ، شیفته ت نمی شه ؟
  - همین کار رو می کنم .
  - آره . آره ، این درسته .
- با همین سخن ها امید گرفت .

روزها در پی او می گشت و شب ها در خانه و روی همان تخت دراز می کشید و در رویاهایش که از دیدگانش می گذشت زینت را می دید و با اندیشه بر رویدادها و سنجیدن آن ها بود که شیداتر و دل داده تر می شد . هر دم بانگ زینت در گوشش می پیچید و هر دم نمای زینت در اندیشه اش می گذشت .

در هنگام شادی زمان به تندی باد می رود تا به زمان اندوه برسد و زمانی که به هنگامه ی اندوه رسید ، هر دم سده ها به درازا می کشد چه رسد به سه ماه که برای سپهر سه هزار سال یا بیش تر به درازا کشید .

سه ماه گذشت تا کوشش سپهر میوه دهد و زینت را یافت .

ولی چگونه ؟

از پل بالا می رفت که بانگ کسی را شنید .

- خانم برخوردار ! می تونم کمک تون کنم ؟
- نه ، پسر ! خدا رو سپاس که این جایه پل رهگذر هست . ازش می رم بالا تازه این آفریده ی عزیز هم کمکم می کنه .
- باشه . ببخشید . به هر حال .

درست بود این بانگ بانگ زینت بود اما ...

اما زمانی که برگشت مگر پیرزنی که چهره اش

چروک خورده بود و سر بند آویز سگی را گرفته بود ، چیزی ندید .

باورش نمی شد .

آیا او براستی زینت بود ؟

آری ، او زینت برخوردار بود اما زینت پیش نبود و براستی کم بینا که با کمک یک سگ به خیابان می آمد تا کار کوچک یا بزرگ خود را انجام دهد .

پاهایش سست شد و روی پله ی پل نشست و در هنگامی که با دو توی دست سرش را گرفته بود ، به زینت می نگریست . زینت و سگش از کنارش گذشتند . بالای پل که از او می گذشت بانگ شان را شنید و از آن جا برخاست و ناخودآگاه به آرامی دنبال شان رفت .

- چرا خاموشی ؟ سپهر ! یه چیزی بگو . دلم برای بانگت تنگ شده .

سگ زوزه ای کشید و زینت خندید . انگار با خنده جوان تر می نمود ولی چه سود که دمی بیش تر نبود .

به خانه ی کوچکی رسیدند . زینت در را گشود در هنگامی که گوشش را به کلیدان چسبانده بود . راست شد که سپهر پیش رفت و گفت :

- درود !
- درود ! شما ... شما کی هستین ؟
- به این زودی بانگ مو فراموش کردی ؟
- سپهر ! شما آقای پارسا ؟
- من آقای پارسا نیستم . من سپهر توّم . بیا برگرد . همش ...
- شما آقای پارسا هستین تا پایان زندگی م آقای پارسا می مونین . من تنها سپهری که تو زندگی یم دارم ، همینکه که بپامه و منو توی خیابون تاریک و روشن و شلوغ همراهی می کنه . اون چشم منه .
- منم چشات می شم . گمون می کنی نمی شم ؟
- نه ...
- آگه بهم باور نداری چرا نوم سگ تو گذاشتی سپهر ؟ چرا نوم منو روش گذاشتی ؟
- چون از زبونم نمی ... مگه تنها نوم تو سپهره ؟
- چون از زبونت نمی فتاد . چرا نمی پذیری ؟ اون همش ...
- چیزی برای پذیرفتن ...
- هست . چرا هیچ زمون نمی ذاری سخن مو تا ته بگم ؟ اون همش بازی بود .
- می دونم . همش بازی بود تا منو از خون ت دک کنی که رفتم . دیگه چرا دنبالم اومدی ؟ تازه من که برات کارگر گرفتم و فراهم عروسی کردم .
- نه ، بازی بود تا ببینم کی این غم تو ترک می کنی و می گی سپهر ، بس کن دیگه .
- چی بگم ؟ سپهر ، بس کن ؟ چی رو بس کنی ؟ این که عاشق یه زن دیگه نشی ؟
- آگه دوسم داشتی به هر راهی که شده بود منو به دست می آوردی .
- به چه قیمتی ؟ این که میون دوتا عاشق باشم ؟
- کدوم عاشق ؟ تو فک کردی که آگه عاشقتش بودم چرا زمونی خونه بود ، من تو رو روی تخت بغل کردم ؟
- به یاد همون منو بغل کردی . اون زمون هنوز عقد نکرده بودین . تو آدم خوبی هستی . حلال و سرت می شه .
- آگه انقد خوبم ، پس برگرد خونه . من بی تو دارم دیوونه می شم ها .
- نه ... من دیگه وجود ندارم . ترانه دیگه برای تو وجود داره . پس برو .
- نه ، اون نیست . همون روزی که اون نامه رو نوشتی و رفتی اونو فرستادم ش بره .

- خب برش گردون .
- تو فک می کنی چون بی زن موندم اومدم دنبالت ؟ نه .
- نه . شما هیچ وخت بی زن نمی مونی ، این همه طرفدار داری .
- مگه تو طرفدار نداشتی ؟ من واسه کسی که دوشش دارم اومدم . بیا برگرد .
- ولی من دیگه دودوسیت ندارم . برگرد خونه ات . من و سپهرم خوش بختیم . دلم به همین خوشه . برو .
- چی ؟ تو چی گفتی ؟
- برام این سپهر جای تو رو گرفته .
- چی ؟ یه سگ ، جلوی من داری می گی یه سگ جا مو گرفته ؟
- بدم می آد به سپهرم بگی سگ . اون تنها یه سگ نیست ، اون دستوار<sup>6</sup>مه ، اون چشامه ، اون گوشامه ، اون نگهبان مه .
- من همه ی اینا می شم برات .
- نمی شی . هیچ کدوم ش نمی شی . حالا از این جا برو . جلوی در و همسایه خوب نیس .

و توی خانه رفت و در را بست . سپهر در هنگامی که اشک در چشم هایش چنبره زده بود و باورش نمی شد که رقیب او یک سگ باشد ، پس رفت و به آرامی از در دور شد . چشم هایش را بست و اشک هایش فرو ریخت و پس از باز کردن چشم هایش روی برگرداند و از آن جا رفت .

---

<sup>6</sup> عصا ، تخله ، چوبدستی .

توی خانه رفت ولی شکسته و پی ریخته . روی تخت نشست و سرش را گرفت .  
بی نا بود که پس از شنیدن آوای در آن را باز کرد . داریوش را دید و درود بی نای او  
بود که داریوش را شگفت زده کرد . کنار هم روی تخت نشستند و سپهر پاسخ داریوش  
را با اندوه می گفت :

- چی شده ؟
- پیداش کردم .
- چه خوب ! پس چرا پکری ؟
- باورت نمی شه ، چون من که هنوزم باورم نمی شه . درس مٹ پیرزنا شده بود .  
کورم شده ، تازه دل بسته هم شده .
- دل بسته ؟ چی می گی ؟ زینت خانوم دل بسته شده ؟ دل بسته ی کی ؟
- دل بسته ی یه سگ . باورت می شه ؟ رقیب من یه سگه ، یه سگ . داریوش !  
اینو می گیری ؟
- یه سگ ؟ یه کم آروم باش . درس بگو .
- آره . یه سگ . یه سگ که نگهبان شه ، چشم شه ، گوش شه و دستوار شه . بهش  
گفتم همه ی اینا واسه ت می شم . گفت نمی شی . هیچ کدومش نمی شی گفت برم ،  
جلوی در و همسایه خوب نیس . داریوش ! هر حرفش واسه م انگار تیشه بود که  
می خورد به ریشه م .
- این حرفاشو نشنیده بگیر . بذار واسه ت ناز کنه . پس گمون می کنی قهر کردن  
چی پش قشنگه ؟ آستی کردنش دیگه ، ناز کردن و ناز کشیدنش دیگه . برو . برو بازم  
نازشو بکش . لوسش کن . اون فک می کنه دوشش نداری آگه نری .
- چه آشنا بود گفته هات . باشه . باید برم . باید برم تا جلوی رقیبم کم نیارم .
- سخت نگیر . خب اون راس می گه توی این زمون اون سگه ازش نگه داری  
کرده اما ...
- تو م طرف سگه رو می گیری ؟ مگه ندیدی چه بلایی سرم اومد ؟ مگه ...
- نه ... نه تو خیلی عصبی هستی . باید آروم باشی .
- چه جوری ؟ تو جای من بودی چی کار می کردی ؟ چی کار می کردی آگه زنت  
عاشق یه سگ می شد و قرار بود با یه سگ رقابت کنی ؟ باشه . باشه . حق با تویه من  
باید برم . داریوش ! نکنه اون آشغال بلایی سر زینتم بیاره . نکنه تا حالا باهانش ...
- از این فکرا نکن . بذار آروم تر که شدی .
- نه ... نه آگه بلایی سرش بیاد چی ؟ من باید برم . این جا می مونی تا بیارمش ؟
- من با تو می آم تا اتفاقی نیوفته . تو اکنون روزت دس خودت نیس .

- باشه . باشه . توَم بیا . من که عقم دیگه به هیچ جایی نمی رسه . مگه این که تو کاری بکنی . عقل تو به کار بندازی .
- باشه . یه کم آروم باش .
- آروم باش . آروم باش . بس کن دیگه .
- خب باشه . آروم نباش .

با لبخندی این را می گفت که سپهر گلایه آمیز به او نگریست .

رو به روی خانه ی زینت ایستاده بودند که در باز شد و چهره ی سگ نمایان شد و سپهر با پی ریختگی به آن نگریست و آن را نشان داد سپس رو به داریوش گفت :

- داریوش ! معرفی می کنم . رقیب من .

که زینت جلوی در رسید و گفت :

- بفرمایین ؟ کی یه ؟
- خانم برخوردار ! شمایین ؟
- بله .
- باورم نمی شه .
- می تونیم بیایم تو ؟ نمی ترسی ؟
- نه . نمی ترسم . تا سپهر هست از هیچ کس نمی ترسم . سپهر ! بذار بیان تو .

تپش های دل سپهر از خشم بالا رفت آن اندازه که داریوش هم آوایش را شنید . تو رفتند . پس از کمی نشستن بر سندلی های چوبی که تنها از آن دو تا بود که آن ها روی آن نشسته بودند و نگریستن به زینت و سگش که ایستاده بودند ، سپهر گفت :

- می خوام باهات تنها گفت و گو کنم .
- من بی سپهر جایی نمی رم .
- چرا ؟ مگه من شوهرت نیستم ؟ نیاز نیس بترسی .
- اما من می ترسم .
- از چی می ترسی ؟
- این که تو منو بکشی .
- واسه چی ؟
- خودت می دونی .
- باشه . این سگم بیاد .
- چرا این جوری می گی سگ ؟ نامش سپهره .

- توقع داری با مهربونی رقیبِ مو صدا کنم؟
  - رقیب؟ کدوم رقیب؟ وقتی دل به شک باشم رقیبه، وقتی مطمئنم که دیگه ...
  - چی؟
  - من می رم اتاق بغلی تا شما حرفاتونو بزنین.
- داریوش این را گفت و برخاست و رفت که سپهر هم جلو رفت و رو به رویش ایستاد و گفت:

- یه چیزی ازت می پرسم. حقیقتو بگو.
- چی؟
- تا حالا این موجود توی بغلت هم خوابیده؟
- آره. شبها پهلوم می خوابه. خوب منو می پاد.
- کار دیگه ای نمی کنه؟
- تنها می پره بغلم و هی چهره مو لیس می زنه. همین.
- همین؟
- آره. خب خوشش می آد من می خندم چون زمونی می خندم از خوشی آواز می خونه.

- دیگه چی کار می کنه؟
- دیگه چهره شو می ماله به گردن و چهره م. خودشو لوس می کنه.
- دیگه چی؟ گازتم می گیره؟
- نه، چرا؟
- دیگه چی؟
- دیگه؟ هیچی.
- زینت!
- بله؟ آقای پارسا!
- نوم کوچیک مو بگو. به یاد سگت. به یاد این سگ که می تونی صدام کنی.
- تو چته؟
- نوم کوچیک مو بگو.
- شما ...

سپهر بازوهایش را گرفت و درست رو به روی چهره اش آمد و او را به آرامی روی زمین خواباند و روی رانش نشست و دو دستش را کنار شانهِ هایش گذاشت. سگ به آن ها می نگریست و از آرامش آمیخته به خشم رفتار سپهر آرام گرفته بود. سگ سوی دیوار باز آشپز خانه رفت و لم داد.



- نوم کوچیک مو بگو .
- سپهر !

سپهر لبخندی زد و مانند سگ زینت زوزه کشید . زینت باورش نمی شد که تا این اندازه سپهر آشفته باشد که گفت :

- سپهر ! تو چت شد ؟
- من همه ی اینا می شم برات . گوشت ، چشمیت ، دستوارت ، بیات ، سگت .
- سگت می شم . خوبه ؟ نومم که سپهره . سپهرت می شم . بیا ... بیا ... نگا کن ... نگا کن ... بیا ...
- چهره شش را می آیسد . زینت ترسیده بود که سپهر چهره ش را به گردن زینت مالید . دوباره او را لیس زد که با پی ریختگی ش باز گفت :
- ... تن تم لیس می زد ؟ بگو . بگو .
- برای تو چه فرقی می کنه ؟ از روم پاشو . سپهر !
- سگ سرش را بلند کرد و به او نگریست و پس از آن که آرامش را از دید خود یافت دوباره سرش را روی بازوی خود گذاشت . سپهر دم گوش زینت گفت :
- چیه ؟ مگه من سپهرت نیستم ؟ مگه سگ بدی م برات ؟ وزنم زیاده ؟ کم ش می کنم .
- تو چت شده ؟ سپهر ! سپهر ! حالت خوبه ؟ تپشای دل تو منم می شنوم .
- تپشای دل کدوم سپهر ؟
- تو . تپشای دل تو رو ...
- تپشای دل اونو چی ؟ می شنفتی ؟ بگو .
- سپهر !
- بگو . تپشاشو می شنفتی ؟
- این جوری نه ... سپهر !
- کدوم سپهر ؟ اون ؟ من که نزدیک ترم ، چی می خوای ؟ می خوای یه چوب بندازی برم بیارم ش ؟ یا می خوای یه تیکه استخوون برام پرت کنی ؟ بگو چی کار کنم تا سگ خوبی برات باشم ؟
- سپهر ! سپهر ! اگه می خواسی منو زجر بدی ، دادی . خب تمومش کن .
- زجر ؟ من تو رو زجر بدم ؟
- آره . اگه تموم شد و دلت خنک شد ، تمومش کن و برو .
- مگه من همون کارایی رو که اون می کنه ، نمی کنم برات ؟

به سگ نگریست سپس به زینت . از زینت جدا شد و سوی سگ رفت که نزدیک دیوارباز آشپزخانه هنوز لم داده بود . سگ برخاست که سپهر توی آشپزخانه رفت و چاقویی آورد . به زینت نگریست که سوی سگش می رفت . با خشم به سوی سگ رفت و بی درنگی خرخره ش را برید . خاموشی همه جا را فراگرفت . سپهر سوی زینت رفت و دوباره شانه هایش را گرفت .

- یه خونه نمی تونه دو تا عاشقو توی خودش جا بده . میون دو تا سگ فقط یه سگ واسه تو می شه . من اونو از گود بیرون انداختم دیگه من واسه تو م .

- چی می گی ؟

- من رقیب مو کشتم . حالا دیگه چاره ای نداری که بیای و با من زندگی کنی . بیای و صاحب من بشی . مگه اون چی کار می کرد که من نمی تونم بکنم ؟

- تو اونو کشتی ؟ قاتل ! اون تنها دل خوشی من بود .

- حالا دیگه من دل خوشی تو م . من دستوارتم ، من گوشاتم ، من چشاتم ، من بیاتم ، من سگتم . بگو . چی کار کنم ؟

- برو . برو تنهام بذار .

- چرا ؟ منم سگم ، سپهرم که اسممه . فک می کنی نمی تونم سگ خوبی برات باشم ؟

- سپهر ! سپهر ! تو رو خدا بس کن .

- مگه اون چی کارت کرده که نقد دوشش داری ؟

- برو سر خونه و زندگی یت . برو به ترانه برس به ...

- ترانه کدوم خریه ؟ ترانه یه بازی بود ، یه بازی . هنوزم اسیر بازی من هسی ؟ ترانه یه سگو می خواد چی کار ؟ آگه از من خوشیت نمی آد پس م بده به سگ فروشی .

- سپهر ! تو چت شده ؟ تو آدمی .

- نه من سگم . می گی آدمم که از پیش م بری ؟ نه ، من سگم . همون سگت ، سپهر .

- سپهر ! بس کن . خيله خب . زجرم دادی . سگم م که کشتی ، آزارم دادی . دیگه برو .

در اتاقی که داریوش آن جا بود باز می شد که زینت گردن سپهر را پیدا کرد و با دو توی دست کناره های گردن سپهر را گرفت . داریوش با دیدن آن ها گمان کرد که دارند عشق بازی می کنند که تو رفت و در را دوباره بست و داد زد . و آن ها در هنگامی که آرام تر شده بودند پاسخ دادند که

- همه چی رو به راهه ؟

- آره . آره . آقا داریوش !
- دوست دارم زینت ! زینت ! عاشقِ تم . زن خوشگلم ! خانومم ! عزیزم !
- ازم بدت نمی آد ؟
- نه ... مگه من مٹ تو بشم ، از من بدت می آد ؟
- نه ... خدا نکنه تو مٹ من بشی . من تاب پیری تو رو ندارم . حیف تو نیس ؟
- خوبه پیری من و خودت توی من جم شده .
- بیای خونه می بینی که چقد از دوریت زجر کشیدم . نگران نباش خودمم کمکت می کنم تا همه چی رو به راه بشه .
- من زن تو م .

سپهر زوزه کشید که زینت لب گشود و به گلایه گفت :

- تو رو خدا ، تو رو جون هر کی دوس داری بس کن .
  - چرا ؟ بهت بر می خوره ؟
  - گفتم جون هر کی دوس داری .
  - باشه . جون تو دیگه سگ نمی شم .
  - من زن تم حالا ...
- و این بار زینت او را بوسید . پس از زمانی بود که هر دو برخاستند . سپهر ایستاد و دست زینت را گرفت و او را بر خیزاند و او را روی سندلی گذاشت و گفت :
- من می رم این سگو توی بستان خاک کنم .
  - هنوزم ازش متنفری ؟
  - تو بی غیرتی . من غیرت دارم . هر کی نزدیک شه می کشمش . اگه یه روز به زندگی یم مونده باشه ، اون نامردِ عوضی آشغال سرشو زیر آب می کنم .
  - حنا اگه من اونو دوس داشته باشم ؟
  - چی ؟
  - اگه .
  - نمی دونم . نمی دونم . نکنه توقع داری مٹ تو نوکری تونو کنم و بعدشم برم یه گوشه از غصه پیر بشم تا بمیرم ؟
  - نه . خب همه که به سان هم نیستن . به گفته ی تو من بی غیرتم و تو با غیرت .
- سگ را در بستان خاک کرد و تو آمد و دست هایش را شست سپس رو به داریوش سپس زینت کرد و گفت :

- داریوش ! بیا بریم . زمون رفتن . چیزی نداری ؟

- نه ، همه چیزو سپهر می دونست کجاس و برام می آورد .
  - باز که حرف اون سگو زدی . باشه . بگو فقط اسم شو نبر وگرنه منم سگ می شم . بهش بگو سگ .
  - خب اون سگ واسه م می آورد .
  - چیا بود ؟
  - اصلا نمی خوام .
  - ناز می کنی ؟ خب ناز کن . انقد ناز اون سگو کشیدی ، عقده ای شدی . خب تنها سپهر پارسا ، شوهرت نازتو می کشه . ناز کن . ناز کن .
- او را بلند کرد و به همراه داریوش به خانه برد . او را روی تخت گذاشت . زمانی پس از آن داریوش رفت و آن دو ماندند که سپهر لب باز کرد و با لبخند گفت :
- صب پا نشی چرخ بزنی . همه ی این جا پر شیشه خورده س . می مونی بغلم تا پاشم .
  - باشه .
  - باشه چی ؟
  - باشه . سپهرم ! آها . حالا شد . حالا ...
- دوباره آغاز به بوسیدن زینت می کند و آن اندازه دل تنگ او را می بوسید که ندانست کی خوابید و کی بامداد شده هست ؟
- از خواب که بیدار شدند . زینت به پهلو شد و سرش را روی سینه ی سپهر گذاشت که سپهر لبخندی زد و به خیره شدن به آسمان آبی گفت که :
- زینت !
  - جونم ؟
  - جونم چی ؟
  - جونم ؟ سپهر من !
  - آها . می خوام واسه برگشتن ت یه جشن بگیرم . دوباره این انگشتر تو دستت می کنم و راسی زینت ! یه چی می گم تو رو قسم می دم ، تو رو قسم به سپهرت ، تو رو قسم به همون سگی که دوش داشتی .
  - چی می خوای بگی ؟
  - یه خواب دیدم ، بگو که درست نیست .
  - چه خوابی ؟

- خواب دیدم ، اون سگه تموم تن تو داره می لیسه و ...  
 - به جون سپهر پارسا سوگند می خورم که درست نیس . این واسه فشاری یه که  
 دیروز بهت اومده . پس بگو چرا دیشب هی خی می کردی . این واسه بد بینی خودته .  
 سپهر !

- جون سپهر ؟ زینت من !  
 - از برگشتن من ناراحت نیستی ؟  
 - برگردندن تو ؟ نه ، چرا ؟  
 - از این که ترانه رو ول کردی و من که جلوی چشمت بهم تجاوز کردن و نه چشم  
 دارم و نه ریخت درستی . بگو . یه چیزی بگو . چرا ساکتی ؟  
 - بگو دیگه چیزی بهت نمی گم ، بگو و دل منو بسوزون . تازه یادم می رفت که  
 چه بلایی سرت آورده بود . تو فک می کنی من چرا متلک که می گفتن ساکت می  
 موندم ؟ حساب اونم می رسم ولی من باید پیام . یادته اومده بودی و برای نخستین بار  
 بازی منو دیدی بهت چی گفتم ؟  
 - آره . گفتمی مافیای سینما منو ول نمی کنه .  
 - یادته گفتمی شما که می تونین ، بهت چی گفتم ؟  
 - آره . گفتمی من باید به فکر خیلی چیزا باشم .  
 - خیلی چیزام تو بودی ، اکنون هم هستی . وقتی ذاکر گورشو گم کرد . فک کردم  
 که اونه ، همه چی زیر دس اونه . ولی این جوری نیس . دس کسای دیگه ای هم تو کاره .  
 کاش می شد با کشتن مافیایی ها ، مافیارو نابود کرد ، ولی نمی شه .  
 - ولی روحیه شونو می شه دیگهگون کرد .  
 - روحیه شونو ؟ آره . چرا نمی شه ؟

بوسه ای بر سر زینت نشاند و روی تخت نشستند و در هنگامی که هنوز سر زینت  
 توی بغل سپهر بود ، سپهر لب باز کرد .

- چقد دوس دارم بازم ببوسمت .  
 - خب ببوس . راه دوری نمی ره .  
 گیجگاه های زینت را گرفت و رو به رویش آمد و سرش را پایین آورد و با چشم های  
 بسته او را بوسید و کمی دور شد که با شگفتی به زینت گفت :  
 - زینت ! خانومم ! خانومی ! زینتی ! زینت من !  
 - چیه ؟ چی شده ؟  
 - تو ... چهره ت ... تو ... دوباره ...  
 - چی می خوای بگی ؟ چرا من من می کنی ؟

- ... چهره‌ت ... تو ... تو ... چهره‌ت بازم جوون شده . تو چون روز نخست ت شدی .

- راسی ؟

- آره . عزیز من ! آره . عشق من !

و او را در آغوش کشید که چشم زینت به پنجره افتاد و گفت :

- وای ! سپهر ! با چی زدی به شیشه که این جوری داغون شده ؟

- شیشه ؟ مگه تو می بینی ؟

- آره . می بینمش .

- راسی می بینی یش ؟

- آره . می بینم .

- تو ... اون دستگیره ی در انباری یو می بینی ؟

زینت به آن نگرست و سری به « آری » جنباند و سپهر با لبخند و شور او را در آغوش گرفت و او را روی تخت خواباند و او را بوس باران کرد .

جشن کوچکی گرفته شد و سپهر انگشتی را دوباره در دست زینت کرد و چند شاخه گل را در دستش پرپر کرد و روی سرش ریخت . او را بوسید سپس پیش کشش را به او داد . زینت تنها لبخندی زده بود که در بسته را باز کرد و سرویس زر زیبایی را یافت و گفت :

- وای ! سپهر ! چقد خوشگل ! خیلی خوش سلیقه ای .

- خب ، آویزونش کن .

- نه ، تا همین جا بسه .

- یعنی چی ؟ می گم به خودت آویزونش کن .

و بر زینت می آویزد . زینت به سپهر نگاه بی جانی می کند و در هنگامی که راست نبودن لبخندش تازه برای سپهر نمایان می شود . زینت به آرامی می گوید :

- چقد واسه ش پول دادی ؟

- دوباره شرو کردی ؟

- چقد ؟

- قابل تو نداره .

خاموش ماند تا پایان جشن که همه رفته بودند که کنار سپهر روی تخت نشست و گفت :

- چقد پول شو دادی ؟
- چیه ؟ می خوام پول شو بدی ؟
- خب ، مگه چی یه ؟
- خب ، مگه چی یه ؟ زینت ! پیش کشی یو می دن به خود آدم . پس نمی دنش که ، تازه پول شم حساب نمی کنن .

زینت در هنگامی که آن ها را درمی آورد گفت :

- خب می خوام بدونم ، بهاش دستم بیاد .
- چرا در می آری ؟
- حیفه . واسه عروسی یا جایی می اندازم شون . بگو دیگه .
- واسه چی ته ؟ تو لب تر کن واسه ت بخرم .
- مرسی . مچکرم .
- مرسی . مچکرم . دیگه چیه ؟
- پولش چقدره ؟
- بی خیال شو .
- انقدر طفره نرو . دست کم قبض شو بده .
- اصلا هوس کرده م ، دنیا رو به پات بریزم .
- از این هوسا نکن .
- چرا ؟ قابل نمی دونی ؟
- هزینه ی هنگفتی داره . جدی می گم نمی خوام از این هوسا کنی و چیزی بهم بدی .

- چرا ؟ خوشت از من نمی آد یا از پیش کشام خوشت نمی آد ؟
- از پیش کشات .
- چرا ؟ از چی خوشت می آد ؟
- هیچی .
- یعنی چی هیچی ؟ یعنی هیچ چی تو رو خوش حال نمی کنه ؟
- چرا .
- چی ؟
- بغل تو .

سپهر لبخندی زد و او را در آغوش گرفت و گفت :

- حالا بگو ببینم چی می خوام واسه ت بخرم ؟
- بوس می خوام .

- بغل و بوس که بی بهاس ، بگو چی واسه یادگاری واسه ت بگیرم ؟
- هیچی .
- چرا ؟

خاموش ماند و سپهر دانست که زینت چیزی را از او پنهان می کند پس بازوهایش را گرفت و گفت :

- توی چشای من نگا کن و راست شو بگو . چرا خوست نمی آد بهت پیش کشی بدم ؟
- خب ... اون دفعه یه کم پس انداز داشتم اما دیگه چیزی برام نمونده . از پیش بر نمی آم . می رم زیر بار بدهی . تازه اون دفعه چیزی ازت نخواستم و اون وضع پیش اومد حتما اگه این دفعه چیزی بخوام ...
- کدوم دفعه ؟ زینت ! چرا نمی خوای باور کنی که بازی بوده ؟ چرا نمی خوای قبول کنی که دفعه ی بعدی در کار نیس . تازه ، قراراتو کنسل کردم و پولش رو ریختم تو حسابت . دفعه ی بعد ...
- آره . در کار نیس چون خودمو می کشم ...
- ساکت باش . خفه شو .

این را با زدن کشیده ای به زینت می گفت سپس او را در آغوش کشید . زینت لبخندی زد .

به زودی دوباره نمای آن ها بر رویه ی بنیادین رسانه ها افتاد . فیلمی به هر دوی شان پیشنهاد شد . زینت با دو دلی و نگرانی به او نگریست . گوشش چسباند و گفت :

- می شه یکم مشورت کنیم ؟
- اگه خوش تون نیومده ...
- نه ، نه . اتفاقا خیلی خوبه ... فقط یه مشورت ساده اس . می شه پنج دقیقه دیگه زنگ بزنین ؟
- باشه . باشه .

و بریده شد . سپهر جلو آمد و با هم توی بستان رفتند و رو به روی هم روی تخت نشستند .

- چی شده ؟ زینت !
- سپهر !



- جان سپهر؟ زینت من!
- فیلم نامه ی خوبی یه . موضوع شم خوبه . کارگردان شم خوبه . فقط دوس داره که ...
- دوس داره چی؟
- دوس داره که نقش مقابل هم باشیم . برات خیلی خوبه . می تونی بیش تر خودتو نشون بدی . بی خودی به خاطر من از دستش نده . می خوام بگی به خاطر من بازی نمی کنی ، نمی بخشم . خب من بازی نمی کنم . اگه قرار بذاری که با من بازی نمی کنی ، خب من بازی نمی کنم .
- واسه ی چی نباید بازی کنی؟ من از خدومه تو با من هم بازی باشی . اگه تو بازی نکنی من هم با کس دیگه ای هم بازی نمی شم .
- مطمئنی؟ یه دفه نظرت عوض نشه؟
- من با تو به سینما اومدم و نامی شدم .
- آخه مٹ اون فیلم قبلی یه یه دفه نرنی به تیپ و تاپ همه چی . خب از من بدت می آد ، وادارت نمی کنم باهام هم بازی باشی .
- من از تو بدم می آد؟ من که می میرم واسه ات؟
- خب ، آخه آدم که آبروشو از سر را نیاوورده که جلوی مرده بگی نه ، نمی آم ، اگه برخوردار باشه ، من نمی آم .
- هان؟ آها! یاد اون دفه افتادی .
- آره . همیشه یاد اون دفه می فتم . اصلن ول کن بازی نمی کنم .
- چرا . تو بازی می کنی . از این پس بی من توی هیچ فیلمی بازی نمی کنی .
- پس بازی می کنی؟
- اگه تو هم بازی من باشی . اونم نقش مقابلم .
- سپهر! پس چرا اون دفه نیومدی؟
- چون زمونی که می دیدمت ، اون صحنه می مد جلوی چشمم و کاری نمی تونستم بکنم . تو داشتی واسه تندرستی من ضجر می کشیدی . منو ببخش ، لب باز نکردم و دردمو بگم تا بدونی که از چی زجر می کشم . من از این که تو واسه من ضجر می کشیدی ، زجر می کشیدم ، نه این که تنها به قول خودش اون تو رو واسه یه شب خواست که اونم جلبش نشدی . خانوم دل سوز و مهربون و باوفای من! اون احمق ندونست که دیگه گول خورده . دیگه تموم شده و تو رو از دس داده . ولی من ، نه . تو برای همیشه واس منی . از دستت نمی دم .
- آوای زنگ تلفن بلند شد که زینت دوباره به سپهر نگرینست . سپهر آهی کشید و گوشه را از او گرفت و به گوش خود چسباند و گفت :

- الو !
- الو ! آقای پارسا ! شما این ؟
- آره . من تصمیم مونو بهتون می گم . ما هر دو توی این فیلم با هم بازی می کنیم .  
نقش مقابل هم دیگه رم بازی می کنیم .
- آخیش .

سپهر خنده ای کرد و پشت رشته هم آوای خنده ی کارگردان آمد و هر سه آغاز به خندیدن کردند .

آن فیلم به پایان رسید و فیلم دوم در پیش بود . به جنبش درآمده بودند و از خانه داشتند بیرون می آمدند تا به جایگاه امضای قرارداد بروند . آماده شده بودند که سپهر دست زینت را گرفت و روی تخت نشاند و خودش رو به رویش نشست و گفت :

- گوش کن . دوباره یه خوابی دیدم . خیلی دلمو شور انداخته .
- خب بگو . حتما باید شکنجه ت کنن تا بگی درد دل تو ؟
- شکنجه ؟

این را با لبخند می گفت سپس هر دو خندیدند . پس از زمانی باز گفت :

- خواب دیدم سر صحنه ی تئاتر جلوی همه دارم بازی می کنم یه همچین داستانی یو که می خوایم فیلم شو قرارداد ببندیم . یه دفه گوشی یم زنگ می زنه . ورش می دارم ، به دور از همیشه که گوشی مو خاموش می کنم زمون بازی . یه دفه یه کسی پشت خط می گه الو ! اسم خانوم تون زینت برخورداره ؟ گفتم آره گفت اگه می تونی بیا پادگان و مانع از بی سیرت شدنش شو . منو می گفتی ؟ انگار برق گرفت منو . یه باره یه عربده کشیدم و دیدم یه بارکی سر از یه پادگان درآوردم . جمعیتو کنار زدم . تو رو دیدم که میون شون ترسیده بودی و پس می رفتی . تو لخت بودی . یه متیل گیر آوردم و اومدم جلو و روت پیچیدم . یه باره از خواب پا شدم ، اینو دیشب دیدم . یه بارم اولایی که رفته بودی ، دیدم .
- خیره ان شا الله . رفتیم یه صدقه بنذاریم .
- باشه .

به راه افتادند و از خانه بیرون رفتند . نخستین گدای سر خیابان که رسیدند یک پنج هزار تومانی به او دادند . خیابان بسیار خلوت بود . به سوی ها نگر بستند و نه ماشینی دیدند و نه پُلی پس از خیابان گذشتند که مزدای سیاهی به آن ها نزدیک شد . بی معطلی به سپهر نزدیک می شد . سپهر به راننده نگر بست که کلاهش را برعکس گذاشته بود و بینی و لب و گونه اش معلوم بود و عینک سیاه خفنی زده بود . ابروهای کلفتش از پشت عینک

دودی بیرون زده بود و هیكلی لاغر را نشان می داد . اتومبیل به سپهر خورد با این که به سوی ها می رفتند چون او دنبال شان بود تا این که به سپهر زد . سپهر به زینت خورد و زینت روی زمین خورد و سرش به جدول خیابان و سپهر بر رویش افتاد در هنگامی که به سختی به پشت اتومبیل منحوس می نگریست و شماره را می خواند و فقط سه شماره ی آخر آن را خواند :

(237 د) .

و از هوش رفت . پنج دقیقه پس از آن به هوش آمد همان جا جمعیت را دید که دورشان جمع شده بودند . به زینت نگریست . به جمعیت نگریست . ناگهان افسری جمعیت را شکافت . سپهر نگاهی به او کرد و سر زینت را باناباوری بلند کرد و بغل گرفت . مچ زینت را با دست دیگری گرفت و تپشش را دریافت . زمانی به بالای سرش که سایه شده بود نگریست . افسر پلیس گفت :

- توی خیابون و این کارا؟؟! این جا با ناموس ملت داری لاس می زنی که چی ؟

پاشو عوضی !

- یعنی تو منو نشناختی ؟ تو نمی دونی این کی یه ؟ یعنی تو روزنامه ها و تلویزیونو نمی بینی ؟ نمی دونی ما زن و شوهریم ؟ یعنی نمی دونی یا خودتو به ندونستن می زنی ؟ به جای آمبولانس خبر کردن تونه ؟

- به یه افسر پلیس توهین ...

- گوش کن . اگه به اورژانس زنگ نزدی ازت شکایت می کنم . برای کوتاهی در انجام کار و تهمت زدن به دو تا آدم .

- تو داری قانونو یاد من می دی ؟

- کسی که کتاب قانون هم ندیده رو باس قانونو یادش داد . بجم اگه بمیره خونش پای تو رو می گیره .

به سوی ها نگریست و از هیچ کس حرکتی ندید . برخاست و او را بلند کرد و غرید :

- گم شین کنار .

و هنگامی که می شلید به راه افتاد . از آن جا دور شد که آوای اتومبیلی را شنید . رو به آن کرد و فریاد زد .

- نگه دار . نگه دار . زخم داره از دسم می ره . نگه دار ...

اما نایستاد . برگشت و دوباره راه را پیمود تا این که آوای وانتی را شنید . دوباره برگشت و با ناله در هنگامی که اندوه گلویش را گرفته بود فریاد زد :

- خواهش می کنم . نگه دار . خانومم داره از دسم می ره . نگه دار ... نگه دار این خانم بر خورداره . بازیگرتون ، ستاره ی معروف تون ...

اما نایستاد . دوباره با همان شلیدن هایش راه را پیمود تا این که آوای یک پاترول را شنید . برگشت و گفت :

- نگه دار ... نگه دار . زن مو دارم از دس می دم . دس کم بگو بیمارستان کجاس ؟ نگه دار ...

اما نایستاد . دوباره با همان شلیدن هایش راه را پیمود تا این که آوای یک پیکان آمد . برگشت و دوباره با اندوه فریاد زد .

- خواهش می کنم . به پاتون می فتم . نگه دارین . بابا ! مگه شما انسان نیستین ؟ هر چی بخواین بهتون می دم . نگه دارین ...

اما نایستاد . اندوه گلوش ترکید و اشک هایش روی گونه هایش غلت زد که پراید سیم رنگی کنارشان ایستاد . برگشت و با زاری در هنگامی که بانگش گرفته بود و اشک جلوی دیدگانش را سوی در کمک راننده خم شد و گفت :

- آقا ! جوون مردی کن و ما رو به یه بیمارستان برسون ...  
- سپهر ! تو ؟ سوار شو . سوار شو .

در پشت را برایش گشود و سپهر به سختی زینت را سوار کرد که اشک هایش همه بر چهره ی زینت ریخت و دیدگانش آشکارتر دید و دانست که او داریوش هست .

- دستت درد نکنه . تا آخر عمر مدیون تم . خدا هر چی می خوای بهت بده .  
- چی شده ؟ واسه م بگو تا برسیم .

- داشتیم می رفتیم قرارداد امضا کنیم . همه جا خلوت بود ها . یه مزدای سیا اومد جلومون سبز شد . هر سویی می رفتیم دنبال مون می مد تا این که زد به من ، منم خوردم به زینت . اونم سرش خورد به جدول بیهوش شدم . به هوش که اومدم کلی نامرد بی وجدان حیون گرد تا گرد مون پر شده بودن تازه یه پلیسم سوزنش گیر کرد و زر می زد . گفتم به جای این حرفا یه آمبولانس خبر کن ، واساده هی زر می زنه . گفتم یعنی تو نشناختی ؟ یعنی تو تلویزیونو روزنامه نمی بینی ؟ گفتم نمی دونی یا خودتو به ندونستین زدی ؟ داریوش ! هر عوضی رد می شد عین خیالش نبود . خدا تو رو رسوند . خدا رسوندت .

- می شلیدی چرا ؟ نکنه تو م طوریت شده ؟  
- یه کم پام درد می کنه ، همین . کاش خوابم تعبیر می شد .  
- خواب ؟ چه خوابی ؟

- هیچی . این مصیبت که بگذره بهت می گم . انگار رسیدیم .

زینت را روی تخت اورژانس گذاشتند که سپهر چشمش به همان اتومبیل هایی که از کنارش گذشته بودند ، افتاد . اندوه همه ی گلویش را بیش از پیش گرفت که به زینت نگریست که روی تخت روان بود و او را به سوی آسان بر بردند . آن ها رو به روی پذیرش آغاز به پرونده سازی کردند .

پس از زمانی رو به روی شیشه ی اتاق آی . سی . یو بود و داشت به زینت می نگریست . تپش های دلش داشت می فتاد که به در پشت زد و در هنگامی که پشتش به در کشیده می شد روی زمین نشست و دو پایش را بغل گرفت و سرش را روی دست هایش گذاشت . نگیهان به پهلویش با لگد زد . سپهر با خشم به او نگریست در هنگامی که دندان هایش در پشت لب های بسته اش به هم فشرده می شد . دوباره لگد زد که سپهر برخاست و گفت :

- چته ؟ به جای هم دردی تونه ؟ حیوونا !

- مواظب باش چی می گی .

- تو بپا چه غلطی می کنی ؟

که سر و کله ی دکتر پیدا شد و رو به روی سپهر ایستاد و گفت :

- خودتونو کنترل کنین . شما یه هنرمند معروفین . یه الگو ...

- گور پدر الگو بابا ، بگو زخم چه طوره ؟

- مرگ مغزی تازه یه دنده شم شکسته و رفته تو گوشتش که ...

- نه ...

- واقعیتو قبول کن . یا جنازه شو ببر یا واسه ثوابش هم که شده اعضاشو بده به

مستحق .

- چی گفتی ؟ جنازه شو ببرم ؟ گفتی هنرمند معروفم . زینت برخوردارو

نمی شناسین ؟ همینه که می گی جنازه شو ببر . چرا کاری واسه اش نمی کنین ؟ اعضای

بدن شو به مسحق بدم ؟ همون مستحقایی که یه آمبولانس خبر نکردن ؟ همون مستحقایی

که کنار خیابون ضجه می زدم که ما رو برسونن به یه بیمارستان یا آدرس شو بدن .

نمی دادن ؟ حالا شدن مستحق ؟ آقای دکتر ! پول شو می دم . هر کاری بگین می

کنم ، سعی تونو بکنین .

- وقتی امیددی نیس . چرا باید سعی کنم ؟ تو خرج کن . الکی خرج کن . مگه ما

ساحریم ؟

- باشه . می خوام همراهش باشم .

- باش . پول شو بده .

تو آمدند . سپهر جلوتر شتافت . لنگ لنگان خود را به بالای تخت زینت رساند . دکتر به پای سپهر نگرست و گفت :

- به نظر می رسه پات ضرب دیده . باید ازش عکس بگیریم .

- مگه شکسته بندین ؟

دکتر سرش را به اطراف تکان داد . سپهر روی سندی نشست و به زینت خیره شد . سرش روی سینه ی زینت بود که از خواب برخاست ولی خواب و بیدار بود و چشم نگشوده بود که صدای پرستار را شنید که زیر لب می گفت :

- آه ! ریخت شو . بمیر دیگه . مرده شور اون ریخت تو بیره ...

سپهر با خشم سرش را بلند کرد و در هنگامی که دندان هایش بهم فشار می آمد گفت :

- به تو چه کثافت آشغال ! مگه تو خرج شو می دی ؟ مگه جای تو رو توی زندگیت تنگ کرده ؟

برخواست و با خشم دستش را گرفت و به سوی دفتر برد و او را به تو هل داد و تو رفت و گفت :

- اینا پرستارن گذاشتین بالا سر بیمار یا مامور قبض روح ؟ این پرستار مگه چه حقی داره که بالا سر بیمار و ا می سه می گه بمیر دیگه . مرده شور اون ریخت تو بیره ؟ این جا بیمارستانه یا قصاب خونه ؟ بیمار می آن بیمارستان امیدوار بشن و خوب یشن و برن سر خونه و زندگی شون ، نه این که این جا بیان برن قبرستون .  
- چه خبرته ؟ سر آوردی ؟ تو چی کار به کار پرستارا داری ؟ واسه کسری تخت می گه .

- چی کار به کار پرستارا دارم ؟ می آد بالا سر بیمار من و چرت می ناله که چی بشه ؟ مگه اون خرج شو می ده ؟ این به جای هم دردی تونه ؟ اگه عزیزاتون بودن هم همین کارا رو می کردین ؟

و با نگاه نفرت باری رفت . کنار زینت می رفت که اندوه گلویش را فشرده و اشک دیدگانش را پر کرد که آهسته گفت :

- کاش خوابم تعبیر می شد . زینت ! زینت ! راضی بودم تعبیر بشه ولی پیشم بمونی .  
پیشم بمون .

که با بریده شدن تپش های دلش کمی از تخت دوری گرفت و آوای بوق دستگاه را شنید . ایستاد و انگار دل خودش ایستاده . به تندی خود را به زینت رساند که دلش دوباره به تپش درآمد و آوای بوق بریده شد . آهسته گفت :

- دکتر ! دکتر ! این چش شد ؟

از کنارش دور رفت که دوباره دلش ایستاد و نیم تنه ی بالایش از تخت کنده شد و آوای بوق درآمد . نزدیکش شد و به لب زینت نگریست که با گرفتن دستش و تپیدن دلش و بریده شدن آوای بوق دگرگون شد . گوشش را سوی زینت برد که سر و کله ی دکتر پیدا شد . کمی از زینت دور شد و در هنگامی که به لب زینت خیره شده بود که همان روز پیش آمد و سپهر با خیره شدن به لب او سرش را جلو برد و بانگ زینت را شنید که می گفت :

- سپهر !

او را بیش تر سوزاند و راست شد و با اشک دستش را گرفت و گفت :

- جان سپهر ؟ بگو زینتم !

که دکترها او را جدا کردند و او به زینت خیره شد در هنگامی که دل زینت پیاپی می ایستاد و می تپید و با هر برش تپش های دل زینت بود که انگار دل خودش هم می ایستاد . با چشم های درشت شده و با دهان باز از ناباوری و چهره ای اندوه بار به او می نگریست که بی تاب شد و دست هایش را به سوی ش پیش برد که بانگ زینت بلندتر شد که می گفت :

- سپهر !

- جان ؟ ولش کنین . ولش کنین . داره ضجر می کشه . داره ضجرکش می شه ، داره ضجرکش می شه . راحتش بذارین . نذارین ضجر بکشه .

خود را به او می رساند که زینت بی جنبش شد . سپهر ناگهان ایستاد و اشک از دیدگانش فرو ریخت . به آرامی و تیک تاک وار به سوی ش رفت . آرام کنار تختش ایستاد که دست هایش را به سوی سر زینت برد . آوای بوق بس کردنی نبود . سر زینت را گرفت و به آرامی سر خود را به سرش چسباند و با اندوه گفت :

- جان سپهرم می گرفتی .

با اندوه فراوانش به او خیره شد تا این که سرد شد سپس با اندوه ناکی همه چیز را از او جدا کرد و او را در آغوش گرفت و از تخت بلند کرد و بیرون برد . دکتر کنارش آمد و گفت :

- باید گواهی فوت صادر بشه .

- حالا انجام بده . این که براتون راحتی .

و از بخش بیرون رفت با همان روز که زینت را گرفته بود . رو به روی پرستار ایستاد و گفت :

- یه تخت خالی شد . برو فامیلِ تو بذار روش .

آن زمان برای آن پرستار تنها یک سخن بود ولی سپس با مردن یکی یکی خویشاوندانش بر همان تخت به آن باور رسید که آه سپهر او را گرفته .

در بستان خانه بود و در هنگامی که اندوه گلایش را می فشرد و اشک از چشم هایش روان بود با سر انگشتانش در بستان گوری برای زینت کند . دیگر گود شده بود که باز ایستاد و به آن نگریست سپس به زینت و دیری نپایید که خود در آن گور دراز کشید به آسمان نگریست . چشم هایش را بست . دوست داشت که دیگر نگشاید شان تا زندگی بی زینت را نیبماید ولی اتفاقی نیوفتاد پس چشم گشود و پس از زمانی برخاست و زینت را بلند کرد و توی گور گذاشت . زمانی به او خیره شد سپس پارچه ی کفن را روی چهره اش پیچید و از گور بیرون آمد . آوای در آمد . در را باز کرد و پس از دیدن داریوش بود که بی جان به سوی گور رفت و سنگ را گذاشت و با توی دستش خاک بر آن می ریخت و اشک می ریخت . داریوش کنارش آمد و به او نگریست .

- سپهر ! چت شده ؟ هی ! همه ی موهات سفید شده . چه بلایی سر خودت

آوردی ؟ پسر !

- راضی بودم خوابم تعبیر می شد و پیشم می موند .

گوشه ای نشستند و همه چیز را برای داریوش بازگو کرد با این آگاهی که او رازدار هست .

چون مرده ی بی جنبشی روی تخت به پهلو افتاده بود و به گور زینت خیره شده بود و هیچ نمی گفت . اندوه گلایش را گرفته بود و با به یاد آوردن سخن های زینت که در سرش می پیچید اشک از چشم هایش روان شد .



(( سپهر ! سپهر ! آسمون من ! گردون ! چرخ فلک ، آره آره راس می گی . من واسه خودتم . واس خود خودتم . دوس دارم فدات بشم . خیلی دوست دارم سپهر ! جون من فدات . خدا کنه . من دوری تو نمی تونم تحمل کنم . هر چه از دوست رسد نیکوست . این جور التماس نکن . من تاب زاری تو رو ندارم . آقا سپهر ! سپهر گلم ! سپهرم ! سپهر گلم ! پانمی شی کار داری ؟ سپهر جان ! این جا که تنها تو مردی . آقا سپهر خوشگله ! حقیقتو می گی . دیگه داری منو اسیر خودت می کنی . سپهر ! سپهر ! تو خودت امنیتی . ))

به یاد آن شبی افتاد که آن اتفاق شوم افتاده بود و انگار برایش تداعی شد که بانگ زینت در گوشش پیچید . اشک می ریخت در همان هنگام که روی تخت افتاده بود .

((بازم من واسه تو نبودم و نیستم و نخواهم بود . من تنها واسه سپهرم . من زن سپهر پارسا هستم ، خانم پارسا ، می گیری ؟ ای کثافت ! باشه . تن درستی سپهر برام از هر چیزی ارزش مند تره . تن درستی سپهر برام از هر چیزی ارزش مند تره . نه ، سپهر جان ! نه فدات شم . نه ... سپهر ! من امشبو با این آشغال سر می کنم . چشم . )) این همان چشمی بود که زینت پیش از رفتن برای خرید رنگ به او گفت و دوباره دلش را سوزاند .

به یاد زمانی افتاد که ابزار انباری را بیرون می کشید و آن جا را فقیرانه به راه انداخت تا آن جا زندگی کند و دوباره اشک در چشم هایش چنبره زد . ناگهان یاد زمانی افتاد که در را باز کرد . زینت سرش را پایین انداخته بود و باز سخن های زینت در گوشش پیچید .

((ببخشید ، می خوام انباری یو از تون اجاره کنم . دیگه چشم تونم به من نمی فته و اومدم تا کیف و لوازم شخصی مو ببرم . براتون آرزوی خوش بختی می کنم . همه چی تونو رو به را می کنم قبل از این که بیاین . چون جایی رو ندارم که برم . خب منم که بابت اون انباری بهتون اجاره می دم . ))

ناگهان یاد زانو زدن زینت افتاد و دلش پر از درد شد و اشک هایش سرازیر و یاد حرف های زینت افتاد و چشم هایش را بست و پشتش را روی تخت گذاشت در هنگامی که حرف های زینت در گوشش می پیچید .

((خواهش می کنم . من که گفتم از جلوی چشم تون گم می شم . کاراتونم می کنم ولی اسم منو از شناسنامه تون پاک نکنین . مگه چی می شه ؟ من که از شما چیزی نخواستم . ))

ناگهان به یاد زمانی افتاد که برای آخرین بار به او پیش کش داده بود . بانگ زینت در گوشش پیچید .

((اون دفعه چیزی ازت نخواستم و اون وضع پیش اومد حتما اگه این دفعه چیزی بخوام ... ))

اندوه گلویش را فشرده که بانگ زینت در مغزش پیچید .

((شما؟ شما دیگه با من چی کار دارین؟ برین یه زن دیگه بگیرین، من دیگه به دردتون نمی خورم. مگه من چیزی به شما گفتم؟ من که گفتم دیگه منو نمی بینین. من که دیگه مزاحم تون نشدم. من که دیگه ... چشم ... چشم ... می خوام می تونی هر روز کتکم بزنی. من چیزی به کسی نمی گم. با کمر بند، با شلنگ، با دمپایی، با هر چی که گیرت می آد. حق دارین منو تنبیه کنین. من جرأت خودکشی یو ندارم. پس تو تمومش کن و منو بکش. مگه چه بدی برای تو داشتم؟ خیلی ممنون از لطف تون. باور کنین قصدم توهین نیست ولی من دیگه از گذشته که یه فیلم شاد و کمیک بازی کنم. نمی تونم، متأسفم. اگه شوهرم نقش مقابلم باشه منم بازی می کنم. باشه. حالا که دیگه خوش نداری منو ببینی، پس مزاحمت نمی شم. من بی تو توی این فیلم بازی می کنم ولی باید بهم قول بدی. اول بگو هنوزم دوس داری ... حالا که دوس داری توی این فیلم بازی کنم پس باید بهم قول بدی که تا آخر این فیلم یه زن دیگه بگیرن ... آره. یه زن دیگه از بین همینا که عاشق تن و می میرن واسه ت. منم می رم همون انباری که درسش کردم. دیگه مزاحمت نمی شم و چشمت به من نمی فته. بهت قول می دم پامو عملا از زندگی یت بکشم بیرون و اسما زنت باشم، توی شناسنامه. نگران نباش کارای خون م می کنم. خب اصلا بریم محضر این مهریه رو عوض کنم. می خوام مهریه مو کم تر کنم. واسه زن دومت اذیت نشی. تخفیفی که تا حالا هیچ زنی به شوهرش و هیچ عاشقی به معشوقش نداده. به مرور باید بدین. نه، یعنی جیره بندی. روزی یه دونه نون، دو لیتر آب خوردن و همین انباری با وسائش. خب دولیتر آبی می کنم، یه لیتر آب اصلا این انباری بدون وسائش خوبه؟ خب از آب و نونم گذشتم، فقط همین انباری بی وسائش. به جای انباری یه گوشه ی حیاطو یه چادر کوچولو می زنم. یکی دو متر نه، همون یه متر. خب همه ی اینا تا آخر عمرمه. خدا رو چه دیدی؟ خب می تونی یواشی وقتی خوابم چادرو آتیش بزنی ... مهریه رو کی داده، کی گرفته؟ واقعیت اینه که تو وقتی منو می ببینی، از من چندشیت می شه. دیگه ریخت منم نمی ببینی چه برسه به خنده هامو. من که دیگه به درد

نمی خورم . نگران چی باشم ؟ آگه نمی خوای این جا بمونم ، خب بگو . آگه سربارتم بگو . این بی کسی منم بدبختی شده براتون . اصلا نگران نباش برات کلفتی می کنم تا خانومی کنه ولی شمام وجود منو حس نمی کنی . بهتون قول می دم . تا جایی که جون داشته باشم و بتونم . عاشق شدی ؟ عاشق شدی ؟ بمیرم ایشالله با این خنگی یم ، راس می گفتی خیلی خنگم ... بمیرم ایشالله با این خنگی یم . خدانگه دار تو و ترانه خانوم باشه . هر جا می خوای بزنی فقط صورتم نزن تا تابلو نشه . کتک زدن که دلیل نمی خواد . خب آگه تحمل دیدن منو نداری بگو تحمل تو ندارم ، طلاق بده تا برم خودش جور منو بکشه . بگو ، خب حق با توه ، تو نمی تونی سرباری یو جلوی چشمت ببینی که دیگه به دردت نمی خوره . دیگه به درد هیچ کس نمی خورم . پس خودش باید باهام ازواج کنه و جورمو بکشه . اونم خبر کردی که با هم منو بزنین ، خبله خب . باشه اما به صورتم نزنین . همین یه لقمه نونی که درمی آرمو آجر نکنین . ساعت چند می آن خانم ؟ خانوم تون . همون که عاشقش شدین . قراره بیاد و هر دوتا تون منو بزنین . بله آقا ؟ ! خیلی دوسش داری ؟ اون خوشش از من نیومده ، آره ؟ حتما همه چیزو بهش گفتی . خب اون کمر بند مشگت ت خوبه ؟ همونی که سگگش مستطیلی یه . کارتون تموم شه . من وقت ندارم . پس تو اینو می خوای ؟ خب باشه ، همین حالا بهترین موقعیته . منو انقد بزنین تا بمیرم . چشم آقا ! شما که به ترانه خانوم نگفتی چیزو ؟ ترجیح می دم کتکم بزنی تا باز از اون حرفا بزنی . تو سرم اینه که چه جوری بمیرم تا تو دلت خنک بشه . منو ببخش به خاطر اجبار میون تون واسادم من برات بمیرم هم برات فرق نمی کنه . اون همیشه می خواد منو جلوت شرمنده کنه . موفق می شه . یادم نمی آد که زن تو بوده باشم . می خوام طلاق بگیرم ... می خوام طلاق بگیرم . نگران نباش برات خرج نمی تراشم . یواشی گورمو گم می کنم . نگران نباش ، امروز فیلم برداری تموم می شه و دیگه ریختم م هیچ کس نمی بینه . اصلا اصل کار تویی که نباید منو ببینی . نمی تونم . آگه قبلا یه کاری ازم بر می اومده حالا دیگه هیچ کاری ازم بر نمی آد . خب سن و سالی ازم گذشته . همه چی تموم شد . برای همیشه خدا نگه دار . شما ؟ آقای پارسا ! من دیگه وجود ندارم . سپهر ! سپهر ! حالت خوبه ؟ آگه می خواسی منو زجر بدی ، دادی . خب تمومش کن . آگه تموم شد و دلت خنک شد ، تمومش کن . اون تنها دل خوشی من بود . سپهر ! چت شده ؟ تو آدمی . من تاب پیری تو رو ندارم . حیف تو نیس ؟ خوبه پیری من و خودت توی من جم شده . من زن تم . ))

به یاد بوسه ی زینت افتاد و اشک هایش سه چندان شد . پس از زمانی دوباره بانگ زینت پیچید .

((چقد واسه ش پول دادی؟ از این هوسا نکن . هزینه ی هنگفتی داره . جدی می گم نمی خوام از این هوسا کنی و چیزی بهم بدی . اون دفعه یه کم پس انداز داشتم اما دیگه چیزی برام نمونده . از پیشش بر نمی آم . اون دفعه چیزی ازت نخواستم و اون وضع پیش اومد حتما آگه این دفعه چیزی بخوام ... در کار نیس چون خودمو می کشم ... برات خیلی خوبه . بی خودی به خاطر من از دستش نده . می خوام بگی به خاطر من بازی نمی کنی ، نمی بخشمت . خب من بازی نمی کنم . مطمئنی؟ یه دفعه نظرت عوض نشه؟ خب از من بدت می آد ، وادارت نمی کنم باهام هم بازی باشی . همیشه یاد اون دفعه می فتم . )) سپس به یاد جان کندن سخت زینت افتاد .

به یاد بوق دستگاه و جدانشدن وحشت ناک نیم تنه ی بالای زینت از تخت افتاد و بارها و بارها با به یاد آوردن پی در پی آن و شنیدن واژه ی پایانی زینت . برخاست و رنجور و شکسته به سوی ش رفت . به سوی گور زینت و کنار گور شکست و به زانو درآمد سپس روی گور افتاد و در هنگامی که اشک می ریخت سرش را روی بالای گور گذاشت و آن اندازه گریست که به خواب رفت . با آوای در از خواب برخاست و به سوی در رفت در هنگامی که باز هم می شلید . در را باز کرد . داریوش را دید که تندی تو آمد و گفت :

- سپهر ! یه وخت واسه ت گرفتم ، بیا بریم دکتر . واسه پات ...
- نه ... نه ... من زینتو تنها نمی دارم . شب اول شه .
- شب اول؟ هفتم شم گذشته .
- خب گذشته باشه . نبش قبرش کنن چی؟
- خودم می پامش .
- راسی؟
- راسی راسی .

رفت و پس از نمای برداری و گچ گرفتن پایش یک راست به خانه برگشت و مانند همیشه روی تخت دراز کشید و بی نگاهی به داریوش به گور خیره شد .

- حاضرم شرط ببندم تا حالا یه غذای درسی نخوردی . می رم یه چیزی واسه ت درس کنم . تو نیاز داری که یکی ازت نگه داری کنه . تو خودت که دیگه به فکر نیستی . داری خودتو نابود می کنی . نگران نباش ، پس دوستی واسه چی خوبه؟ خودم بهت می رسم .

ولی خاموشی او را دید . به سوی آشپزخانه رفت و در کمد آشپزخانه را یکی یکی باز کرد و از هر کدام چیزی برداشت و روی دیوار باز گذاشت . به آن ها نگریست سپس

لبخندی زد و آغاز به درست کردن خورشی کرد که گمان می کرد سپهر را سر نوق می آورد .

ولی چه چیزی می توانست در نبود زینت او را از اندوه از دست دادن زینت جدا کند تا برای ثانیه ای ؟ هیچ کس و هیچ چیز .

او چیزی نمی گفت . هر چه داریوش به او می داد ، می خورد ولی در یاد زینت بود . یک دم یاد زینت از او جدا نمی شد . اندوه از دست دادن زینت از سوئی و اندوه های زینت از سوئی دیگر و درد کشته شدن او از سوئی دیگر و رنج آزاد و آسوده زندگی کردن آن جانی ها از سوئی دیگر و این که زینت را آزد او را رها نمی کرد تا دمی به اندکی پلک زدن ، او را از زندگی بیزار کرده بود و مشتاق مرگ .

به زودی اندیشه های پر کینه ی دیگری هم در سرش آغاز به جنبش و خودنمایی کرد و با این که خواستار مرگ بود برای رسیدن دوباره به زینت و حس بیزاری از زندگی که در آن جانی ها و سنگدلان بی وجدان بودند ، او را به این گونه اندیشه پیش می برد و برد .

روی تخت نشست و به انباری خیره شد . داریوش کنارش آمد و روی شانهِش زد و او نگاهش را پس از نگاهی به او به سوی گور زینت رساند که داریوش گفت :

- چی شد ؟ نگاهت یه جور دیگه شده .

ولی سپهر آهی کشید و برخاست و سوی گور رفت و گفت :

- خیلی باعث درد سرت شدم .

- نه ، بابا ، درد سر چیه ؟

- چرا . تو هزارتا کار داری و اومدی داری به من می رسی .

- خب یه جا باس دوستی مونو ثابت کنیم دیگه .

- دوستی تو خیلی وخته که بهم ثابت شده . این دیگه زیادی یه .

- چیه ؟ داری منو بیرون می کنی ؟

- چی می گی ؟ من تو رو بیرون کنم ؟ تو حق آب و گل داری . داریوش ! من

می دونم تو زن و بچه داری . ده روزه که اونا رو ول کردی و اومدی این جا . اونام

خوب شاکی می شن . خب دست کم چرا اونا رو نیاوردی این جا ؟ من مدیونِ شون

می شم .

- باشه . برای تو هم خوبه . دورتو شلوغ می کنیم از این روز دربای . حالا

زنگ می زنم .

برگشت و دوباره کنارش نشست که پس از خاموشی بسیاری سپهر گفت :

- داریوش ! از ذاکر خبر نداری ؟

- رفته یه مدت دبی . چطور مگه ؟ نکنه فکرای تو سرته ؟

- درسته . می خوام بکشمش .

داریوش سردرگم شده بود ولی خود را نگه داشت و گفت :

- اینو تو داری می گی ؟ سپهر !

- مگه فک می کنی من کی م ؟ سپهرم دیگه . می خوام به سزای عملش

برسونمش . خیلی وخت پیش باس می کشتمش اما به خاطر زینت هیچی نگفتم .

- به خاطر زینت ؟

- آره . من بودم و اون بلا سرش اومد ، اگه می کشتمش و می فتادم زندون چی

می شد ؟ اما حالا دیگه نیس . باید حق شو کف دستش بذارم .

- نه ... خودتو به کشتن نده .

- زندگی بدون زینت می خوام چی کار ؟ آگه مُردم ، منو کنار زینت خاک کنین .
- فقط نمی دونم با چی بکشمش . اسلحه ؟ نه ، زود می میره . چاقو ؟ زنده می مونه . آها !
- انقد بهش کراک تزریق می کنم تا بمیره .
- سپهر ! تو رو خدا ، جون من ، جون ... اصلا به خاک ...

که چشم های سپهر درشت تر شد و دندان هایش آشکار شد که بر روی هم فشار می آوردند زمانی که انگشت نشانه ی خود را روی بینی خود گذاشته بود هنگامی که می گفت :

- هیس ! بی زینت زندگی نابود شده . بگیر چی می گم .
- تو زنده ای . می تونی دوباره زندگی تو بسازی .
- زندگی ؟ زندگی من برباد رفت . باید کار نیمه تموم مو تموم کنم و بمیرم ، همین .
- سپهر ! تو نمی تونی همه چی رو فدا کنی . تو نباید ما رو تنها بذاری .
- شما رو تنها بذارم ؟ شما که خانواده دارین . خانواده تون براتون بس نیس ؟

این را به آرامی گفت سپس خاموش ماند . سپهر برخاست و به سوی انباری رفت . به دیوار بستان پشت زد و آهی کشید و به آسمان نگریست . چشم هایش را بست و اشک هایش مژگانش را خیس کرد . سرش را سوی گور زیبا برد و چشم هایش را گشود . به سوی ش رفت و کنارش نشست و پشت به دیوار زد و خیره خیره به او نگریست و همان جور گفت :

- من اون راننده ی آشغالِ عوضی نامردو دیدم . اون می خواس ما رو بکشه .
- اون آشغالِ مافیایی تنها یکی مونو کشت . با زنده گذاشتن من ، اشتباه بزرگی کرد .
- چرا ؟
- چون فرشته ی مرگ شو زنده گذاشت . اون مافیای کثیفو داغون می کنم .
- مافیا ؟
- آره . مافیا بود . اونایی که مٹ سایه ما رو تعقیب می کردن مافیا بودن . نه
- ذاکری و افرادش . اون شب که گفتم تو نامرد . پس از افراد تو بودن که مٹ سایه
- مراقب مون بودن ؟ گفت ، کدوم ؟ چی می گی ؟ من فقط اومدم ازت پشش بگیرم .
- زنده شون نمی ذارم . داریوش !

- سپهر ! آروم باش . چرا از راه قانونی ...
- از راه قانون ؟ کدوم قانون ؟ چرا حرف مفت می زنی ؟ آگه عدالتی وجود داشت
- اون روز نحس یکی از همونا که ادعای نظم و قانون می کنن به جای این که بالا سرم
- واسن و بربر نگامون کنن مٹ بز ، یا مٹ اون آشغالِ تهمت بزنین ، دست کم یه
- آبولانس خبر می کردن . یکی از همون نامردا که مٹ جت از جلومون می گذشتن ،

نگه می داشتن و دست کم نشونی یه بیمارستان نزدیکو به ما می دادن . اگه تو نبودی کی می رسیدم ؟ باز حرف از قانون و راه قانونی می زنی ؟ زمونی که جلوی چشم به زخم بی حرمتی کرد اون نامرد ، می رفتم به آقای قاضی چی می گفتم ؟ آبروش نمی رفت ؟ دیگه رو داش تو در و همسایه ی لعنتی که با وجود این که حق با ما بود ، حقو به ناحق می کردن ، می تونست سرشو بالا کنه ؟ اون زمون خودشو می کشت تا از دستش راحت شن و زودتر خوش به حال اون آشغال می شد . اگه اون اتفاق تو همون روز تو خیابون می افتاد ، اون بی غیرتای بی وجدان که جلو نیومدن و هیچ غلطی نکردن و جیک شون در نیومد بعدش همونا چی می گفتن ؟ می گفتن زینت زن خرابی یه ، باید سنگسار بشه . همونا تف و لعنتش می کردن که خودشون سزاوار تف و لعنتن . اینا همون امثال ذاکرها به دردشون می خوره که با لاف زدن و فیلمای چرتش که نه از فیلم سازی چیزی می دونه ، نه می دونه که فرق نقش قهرمان با ضد قهرمان چیه و اصلا حس گرفتن چیه . همون به دردشون می خوره که از فرهنگ و وجدان هیچی برایشون نذاره . اینا همونو می خوان . اونا اونو می خوان که سر تا پای خودش و فیلماش فوش و دروغ و بدآموزی یه . باهانش کار کرده م می دونم دیگه یه فیلم نامه رو سد و هشتاد درجه تغییر داد . آخرش کن فیکون شد یارو بلد نبود یه سیاهی لشکرو راهنمایی کنه چه برسه به من و زینتو . هه ! مردم احمق فک می کنن که اون عوضی از من و زینت بازی کشیده بیرون .

- خدا داند .  
- خدا که همیشه داند ، این مردم هستن که نمی دونن و اونایی هم می دونن ، انکار می کنن که می دونن .

- می خوان بدونن ، می خوان ندونن . کسی جلوشونو نگرفته .  
- چرا دونفر جلوشونو گرفته که بدونن . یکی پول امثال ذاکر سوسول ، یکی م خودشون ؛ حالا چه بذارن به حساب ترس چه به حساب فقر و جهل و هر کوفتی که هس . هر چی لیاقت شون همینه . مافیا می خواد یه بدبختی رو بد کنه و یه نفر دیگه رو جاش بذاره فک می کنی چی کار می کنه ؟ یه چو می ندازه یارو خرابه یا یارو با کی بوده یا یارو پول کی یو خورده ، دیگه کاری نمی کنه چون همین مردم از همین دروغ ، دروغ ها نی سازن .

- سپهر ! آروم باش . آروم ...

- دارم می میرم بذار همه چیو که توی دل مه بگم . همه چی یو با مافیا دس به یکی می کنن و یکی می شن تا ریشه ی بدبختایی مٹ ما رو بزنین بی اون که بدونن دارن ریشه ی فرهنگ خودشونو ، خودشونو همون خودشون می زنین . من توی این سی و دو سالی که از خدا عمر گرفتم که کاش نمی گرفتم ، همین ها رو فهمیدم از شون ؛ از زندگی شون ، از اخلاق شون ، از عمر فانی شون ، همینا . شاید خدا منو آفریده که آینه ی همینا باشم تا خودشونو ببینن که چه دیوی هستن و به شکل انسان نشون شون می دن .



زمانی در خاموشی گذشت که دوباره همان جا نشست و پس از درنگی آرام تر گفت :

- امروز چندمه ؟
  - بیس و سوم .
  - بیس و سوم چی ؟
  - دی ماه . چطور مگه ؟
  - روی سنگ قبرم بنویس وفات ، بیس و سوم دی ماه همین سال منحوس .
- زمون مرگم تنها تو باش ، نمی خوام هیچ کس دیگه توی تشییع جنازه م باشه . باید عجله کنم .

## دبی ، ویلای ذاکر 45 : 6 پسر روز 7.

سپهر رو به روی نگهبان ایستاد و در هنگامی که موهای مصنوعی بلندش را دستی کشید و لنز سبزش او را می آزد و کلاه و مینی ژوب مشکی تنگش و چهره آرایی و پوست چهره اش که او را زنی زیبا نشان می داد و خوش بوکننده ی تندش را که در مشام مردهای سست جنبشی برپا می کرد را دوست نداشت ولی با این روز با ناز پیش رفت . دستش را بالا برد و با بانگ نازک گفت در هنگامی که با کرشمه و ادا و اطوار درمی آورد و آینه آفتابی ش را بالا می برد .

- با رئیس کار دارم . آقای ذاکر ،
- کی تشریف داری ؟
- اه ! من «نورا»م . قرار نیس که منو بشناسی . من همون خانومی م که آقا با من امشب کار دارن . می خوام بیش تر بدونی ؟
- آها ! صادراتیا مونی ؟
- صادراتی ؟ آره . چه باهوشی !
- خب برو داخل بعد خدمت من می رسی .

به او چشمکی زد که سپهر رویش را سوی دیگر کرد و با کرشمه در هنگامی که دستش جلوی چهره اش بود آن را پایین چهره اش آورد و تو رفت .

توی ساختمان رفت . پایین پله های بزرگ و پهن همه ی افراد ذاکر را دید . نخست که کسی به او نمی نگریست دندان هایش را به هم فشرد ولی با برگرداندن روی آن ها به سوی ش بود که پلکی زد و لبخند با آن لب سرخش زد و با کرشمه جلو آمد و گفت :

- آقای ذاکر کدوم یکی تونه ؟
  - من ، جیگر !
  - خفه شو . الوات ! این خوشگله اول مال منه ، بعد مال هر کدوم تون .
- این را ذاکر می گفت که از بالای دو پله پایین آمد . سپهر جلو رفت و آن ها راه را باز کردند . او قدم زنان جلو آمد و گفت :

- عزیزم ! می شه همه ی در رو ببندین ؟ آخه من سرمایی م .
- چرا که نه ؟ فک نمی کردم اینقدر خوشگل باشی . در رو ببندید .

درها را بستند و او همان جور بالا رفت که ناگهان ایستاد و برگشت و به آن ها نگریست . پس از درنگی برگشت و به ذاکر نگریست . آن دو توی اتاق رفتند و دیگران سرگرم خوردن باده شدند . سپهر به یاد زمانی افتاد که او زینت را می آزد . اشک در چشم هایش پر شد که برگشت و آن ها را به بهانه ی برداشتن آیینک با گوشه ی دستکش مشکی ش از چشم هایش بزداید و با همان دست که اشک هایش را پاک کرده بود زیپ کیف مشکی ش را باز کرد ولی این یک بهانه بود چون از میان شلاق مشکی و چاقوی ضامن دار یک سرنگ را از ده سرنگ برداشت و در آستینش پنهان کرد در هنگامی که سر سوزن رو به پایین بود و او سر سرنگ را گرفته بود . برگشت و دید که ذاکر لخت روی تخت دراز کشیده بود . ابرو بالا انداخت و گفت :

- اوه ! چقد عجله داری . عزیزم !

- آخه طاقتم داره تموم می شه .

- یکم صبر کن ...

کنار تخت بزرگ ذاکر آمد و در هنگامی که سوی دست سرنگ دار خود به ذاکر بود ، روی تخت درست میان نیم تنه ی بالا و پایین ذاکر نشست و دستش را پشت خود برد و آرام آرام سرنگ را آماده در دست گرفت و ناگه یک دم به تندی هم با دست دیگرش دهانش را گرفت و هم با دست سرنگ دارش سرنگ را زیر مهم ترین بخش بدنش فرو کرد و با خشم و دندان های به هم فشار آمده و بانگی آرام گفت :

- این همون چیزی یه که تهدید کردی به من تزریق می کنی . ها ؟

در هنگامی که کراک را در رگش ریخت به یاد یاوه های او افتاد که به زینت گفته بود .

- خیلی کیف داشتی اما یکم دیر . اما فقط یک بار . ببینم بهت خوش گذشته که یه بار دیگه ام .

در هنگامی که دندان هایش را از خشم به هم بیش تر می فشرد و اشک در چشم هایش پر شده بود گفت :

- خیلی کیف داشت ؟ اما یکم دیر ها ؟ فقط یه بار ؟ ببینی بهش خوش نگذشته که یه بار دیگه ام آزارش بدی ها ؟ باید زنده بمونه و ضجر بکشه ؟ آره ؟ باید ضجر بکشه آره ؟ اتفاقا تو هم باید ضجر بکشی . بیش تر از اون ضجر بکشی آشغال هرزه !

سرنگ تهی شده بود ولی سپهر آن را فشار داد در هنگامی که دهان او را هم فشار می داد تا جای تقلا کردن برایش نماند . سرنگ را در آورد و با همان دست سرسرنگ را بالا برد و در آن هوا پر کرد . سرنگ را در رگ گردنش فرو برد و هوا را توی بدن ذاکر ریخت . سرنگ را در آورد و دستش را با کم تر شدن تقلاهای بی پاسخ ذاکر از روی دهان او برداشت و سرنگ را در کیفش گذاشت و خی های خود را پاک کرد در هنگامی که به رنگ پریده و عرق های جاری ذاکر می نگریست . در کیف را نیمه بست . گامی برداشت که چشمش به آینه افتاد . لبخندی زد ولی در آینه دید که زینت کنارش آمده و او را می بوسد و می گوید :

- وای ! چه ناز شدی ! خوشگل تر شدی .

اشک در چشم هایش پر شده بود که آن ها را باز هم با گوشه ی دستکش خود پاک کرد . دوباره به ذاکر نگریست که دید رنگش حسابی پریده شده و سرش دارد باد می کند و تند تند نفس می کشد . لبخندی زد و لبش را به نشانه ی بوسه گرد کرد سپس سرنگ دیگری از کیفش در آورد و همان گونه که بار نخست گرفته بود آن را گرفت و در را باز کرد و بیرون رفت . نزدیک پله ها ایستاد و یکی از آن ها را فراخواند و او بالا آمد . گوشه ی لباسش را گرفت و او را به سوی خود کشید که از دید دیگران ناپیدا می شد و تند سرنگ را در همان جایی که برای ذاکر فرو کرده بود ، فرو کرد و باز درش آورد و هوا پر کرد و در رگ گردنش ریخت در هنگامی که او را همان گونه در اتاق می برد . پایین تخت ذاکر انداختش و او را زیر تخت کشاند . دوباره برگشت و به ذاکر نگریست و از جان کنندش خوشنود بود . بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت و سرنگ دیگری را برداشت و زیپ کیفش را نیمه بست . بالای پله ها برگشت و به دومی نگریست و لبخندی زد سپس چشمکی و او بالا آمد و به هنگام برخورد او به تنش سرنگ را در رگ او ریخت و مانند بار پیش هوا در رگ گردن او هم ریخت و او را در همان جایی که پیشین را انداخته بود ، انداخت و این سرنگ را هم در کیفش گذاشت . سرنگی دیگر برداشت و زیپ کیفش را باز هم نیمه باز گذاشت و سرش را بالای پله ها در راه دید آن ها ننگه داشت در هنگامی که خم شده بود و گفت :

- جیگر بعدی کی یه ؟

- منم ... منم .

- همون خودت بیا بالا .

- اونای دیگه چی شدن ؟

- انقد خسته بودن خواب شون برد . می آی یا برم ؟

- نه . نه . می آم خوشگله !

این را هنگامی که دندان هایش را به هم می فشرد و بالا می آمد با مستی می گفت . به هنگام بالا آمدن بود که سپهر با ناز پس رفت و او روی سپر می افتاد که سرنگ در بدنش فرو رفت سپس بیرون آمد و پر از هوا در رگ گردنش فرو رفت و پس از زمانی کشیده شد به سوی اتاق و جنازه اش را روی جنازه های دیگر زیر تخت بزرگ ذاکر انداخت . برخاست و به ذاکر نگریست که رنگش پریده تر شده بود و چهره اش آشفته تر . با تلخی ویژه ای به او خندید و گفت :

- توی دم و بازدمت انگار زهر توی شش هات می ریزی ؟ آره ؟ هعی ! منم وختی به زخم تجاوز کردی ، هر دمی که می کشیدم تا حالا که حالاس انگار تو شش هام زهر می ریزم . یادته ؟ بهتره همین دنیا ضجر بکشی که اگه رستاخیز دستم بهت نرسه ، واسه من و زینت جهنم نری . ببین من خوبی تو می خوام . برعکس تو که بدی ما رو می خواستی و دنیا رو برامون جهنم کردی .

ذاکر را دید که در اوچ درد کشیدن و جان کندن هایش گویی او را شناخته و می داند که چاره ای ندارد و پایان کارش هست . در کیف را باز کرد و سرنگ دیگری درآورد و زیپ را نیمه بست و بیرون رفت و در را بست و بالای پله ها ایستاد و گفت :

- اوم ! نوبتی م باشه ، نوبت توگل پسره . بیا بالا ، زودتر یه جای دیگه کار دارم .

بالا آمد و او هم جدایی نداشت و همان گونه که دیگران مرده بودند ، او هم به زیر تخت ذاکر کشیده شد . راست شد و خی هایش را پاک کرد با دستکش اش و به ذاکر نگریست و سرش را بالا برد و از پایین چشم به او نگریست و لبخند خوشنودی زد و بوسه ی دیگری از دور برایش فرستاد و باز از کیفش سرنگی برداشت و به سوی ذاکر می رفت که با بانگی نازک گفت :

- چیه ؟ عزیزم ! به این زودی معتاد شدی ؟ حالا همه ی بدنت تا ترکیدن درد می گیره . آخ الهی ! من طاقت التماس کردن تو ندارم . بذار یکی دیگه بهت بزخم و بسازمت . این بلا رو می خواستی سر من بیاری ولی زینت نداشت . تو از من بدت می مد . فک کردی منو معتاد کنی و زینت ازم جدا شه ، بعد تو با خیال راحت بگیری و بلایی که تو اون شب سرش آوردی ، توی تمام عمرش سرش بیاری ؟ بذار بسازمت .

ذاکر با سرنگی که سپهر نشانش می داد به سختی سرش را به علامت «نه» تکان داد که سپهر با یک دست دو فکش را گرفت و دهان ذاکر بازماند و با دست دیگر سرنگ را زیر زبان ذاکر ریخت و دهانش را رها کرد و در هنگامی که به ذاکر می نگریست و پس می رفت تا این که به کیفش رسید و سرنگ را درونش گذاشت . می

پاید تا هنایش از خود نگذارد پس همه ی کارهایش را با دستکش انجام می داد و از برجا ماندن تار مویی دوری می کرد . به او نگریست و زیپ را نیمه بست زمانی که سرنگ دیگری را برداشت و در دستش چون پیش جای داد . بیرون رفت و در را بست . یکی دیگرشان را هم چنین کرد و او را کنار تخت روی زمین انداخت و سرنگ را درون کیفش گذاشت و باز بیرون رفت و بالای پله ها دید تنها دو نفرشان مانده . رویش به سوی یکی از آن ها شد و یادش آمد که همو بود که ذاکر آن شب سرنگ را به او داد تا او را بیم دهد و سرنگ را نزدیک او بگیرد . به یادش آمد زمانی را که از نگرانی به او نگریست ، او مودیانه و شیطانی می خندید و او را مسخره می کرد . دو پله پایین آمد و به کناری او نگریست و گفت :

- حالا نوبت توئه .
- چرا نوبت من ، آخر افتاده ؟
- چون آقای ذاکر نظر دادن .
- چرا ؟
- چون اگه این حالا بیاد واسه تو جون دارم ولی وختی تو بیای نمی ذاری جونی واسه این بدبخت بمونه و همه ی نیروم می ره و از کارام عقب می فتم . حالا تو جونی ! بیا بالا !
- چشم . عزیزم !

و بالا آمد و سپهر جلوتر افتاد و به سوی نزدیک اتاق ذاکر رفتند که مرد دست سپهر را گرفت و به سوی خود کشید . سپهر به او خورد و مرد او را چسبید که سپهر لبخندی زد و به تندی سرنگ را در بدنش فرو کرد و هم چون دیگران در آورد و سرنگ را پر از هوا کرد و آن را در رگ گردن او ریخت و او را کشاند زیر تخت ذاکر که دیگر پر شده بود از لاشه های آن نابکاران هم دست ذاکر انداخت . دوباره به ذاکر نگریست و دید که دم های پایانی ش هست . لبخندی زد و بوسه ای برایش فرستاد از دور و سرنگ را در کیف گذاشت و در کیف را باز نگه داشت و بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت . بالای پله ها ایستاد و چشمتی به مرد زد . او با ذوق بالا آمد و سپهر جلوتر رفت و جلوی تخت ذاکر ایستاد جوری که ذاکر دیده نشود . مرد تو آمد و در را بست و زمانی که برمی گشت دکمه ی شلوارش را باز می کرد که سپهر جلو رفت و به تندی باد دو ریختن همیشگی را انجام داد سپس مرد به سوی تخت رفت و ذاکر را دید و ترسید و کنار تخت زمین می افتاد که سپهر به سوی کیفش رفت و شلاق را درآورد و در دستش گرد آورد و گفت :

- حالا به بدبختی و اسیری دیگران می خندی؟ آره؟ حالا من به تو می خندم .  
 او را با شلاق می زند و می خندد سپس او را روی تخت کنار ذاکر می اندازد .  
 او با دیدن ذاکر بیش تر می ترسد و می خواهد داد بکشد که سپهر فکش را می  
 گیرد و با دست دیگر سرنگ پایانی را در زیر زبان او می ریزد و می گوید :
- کثافتِ آشغال ! یادت می آد ، یادت می آد سرنگو گرفتی سوی دستم و به من  
 و زخم ، به بدبخت شدن ما می خندیدی . ما رو مسخره می کردی . نامرد ! اگه سر  
 تو م این بلا رو می آورد و من اون کارو می کردم ، خوب بود؟ خوشت می مد؟  
 کثافتِ نامرد ! یادت اومد من کی م؟ من سپهرم ، همون که زندگی شو واسه ش جهنم  
 کردین . تو م بهش می خندیدی . مسخره مون می کردی .
- شلاقی به هر دو زد و مردک هم به ذاکر پیوست و مُرد .
- رفت و در را گشود و بیرون رفت و در را بست و از خانه بیرون می رفت که به  
 نگهبان نگریست هنوز با نظر هوس به او می نگرند . نگهبان او را فراخواند . او  
 را داخل آورد و در را بست . در هنگامی که سپهر با او با کرشمه سخن می گفت  
 یکی از سرنگ ها را در کیفش پر از هوا کرد بی آن که نگهبان دریابد .
- ای نگهبان حیز ! ببینم راست شو بگو ، اگه دخترت بودم یا خواهرت بودم  
 چی کار می کردی؟ اگه به زور بهشون تجاوز می کردن چی کار می کردی؟  
 - به هر حال می کشتم شون . اگه از این حرفا بخوای بزنی ، اصلا حالت  
 نخواستم .
- اما من حال تو می خوام .  
 - اِه ! بفرما ...
- و سرنگ را در شاه رگش فرو کرد و در هنگامی که هوا را در رگش می ریخت  
 گفت :
- می کشی شون؟ به خاطر چی؟ چرا گمون نمی کنی که دختر مردم ، زن  
 مردم و خواهر مردم هم دختر و خواهر و مادرتن؟ می کشی شون؟ واسه چی؟  
 حرف مردم؟ واسه سرافرازی بیت؟ جون می گیری؟
- و باز هم درآورد و درونش را پر از هوا کرد و در شرمگاهش فرو کرد و هوا  
 ریخت هنگامی که می گفت با خشم که

- زنم سه ماه از من دور بود ، داشتتم دق می کردم . تو بودی می کشتی یش ؟  
لعنت به تو و امثال تو . لعنت .

او را رها کرد و بیرون رفت و در را بست و به ساعتش نگریست که هشت  
پسروز را نشان می داد .



### تهران فرودگاه مهرآباد 00 : 8 بامداد .

از پله های هواپیما پایین می آمد . یک دم بینی و لب و هیکل آن نامردی که پشت فرمان نشسته بود از جلوی چشمش دور نمی شد . همه ی راه را تنها به او می اندیشید . به همه با همه ی ریز بینی ش می نگریست . به خوبی یادش می آمد پس در پی او می گشت تا این که یک کس را دید و از هم سانی بسیارش به او گمان برد<sup>8</sup> . دنبالش رفت به آرامی و به بینی و لب او می نگریست و او را با آینهک دودی در سر خود انگاشت<sup>9</sup> . دانست که خود نامردش است . دندان هایش را به هم فشرد و لب هایش را به هم چسباند و دنبالش رفت . کم کم او دانست که کسی به دنبالش هست پس به تندی گام هایش افزود و سپهر هم چنین کرد و در کوچه ها به دنبالش رفت تا این که به کوچه هایی باریک تر رسیدند . مرد برگشت و رو به سپهر کرد و ابرو هایش را بالا انداخت و چشم هایش از ترس هم چو دهانش باز ماند سپس برگشت و آغاز به تندتر گریختن کرد و سپهر به دنبالش دوید . او در یک بن بست پیچید که پیچ و خم دار بود . سپهر هم پیچید تا این که به پایان بن بست رسیدند . او برگشت و به سپهر نگریست . به سوی ها و بالای دیوار های بلند ساختمان ها نگریست و دوباره به سپهر نگریست . از ترس رنگش پریده بود . بلند بلند دم می کشید . سپهر آرام آرام جلو آمد و در هنگامی که خشم در چشم هایش پر بود گفت :

- کی اجیرت کرد ؟
- ها ؟ چی می گی ؟ ها ؟ از جون من چی می خوی ؟ با من کاری نداشته باش .
- باهات کاری ندارم آگه بگی کی اجیرت کرده وگرنه ...
- ملکی . قدرت ملکی .
- اون دیگه کی یه ؟ فیلم سازه ؟

<sup>8</sup> مشکوک شدن .

<sup>9</sup> تجسم کردن ، تصور کردن .

- نه ، از آدمای یه نفر دیگه اس .
  - اون اسمش چیه ؟
  - ذاکری . اون یکی از کارگرداناس . با من کاری نداشته باش . من مجبور بودم .
  - چی اجبارت می کرد ؟ چی اجبارت می کرد که بخوای منو بکشی و زخم به جاش بمیره ؟
  - به خاطر این که سفته هامو اجرا نداره .
  - واسه چی سفته داده بودی ؟
  - خب قرض کردم و ...
  - واسه چی قرض کردی ؟
  - قسطای ماشینم مو بدم . پول ماشین قبلی جواب این ماشینو نمی داد .
  - همون ماشین که باهاتش ما رو می خواستی بکشی ؟
- او ساکت ماند که سپهر همان جور آرام و با خشم جلو آمد و گفت :
- قرار بود کی یو بکشی ؟ راست شو بگو .
  - قرار بود اونو بکشم . بهم گفته بودن که همراه نداره .
  - همراه نداره ؟ من نیستم پس کسی م به دادش نمی رسه . آره ؟
  - آره .
  - قبول داری که اشتبا کردی ...
  - آره .
  - قبول داری که اشتبا کردی منو نکشتی و زنده نگه داشتی ؟ به نفعت بود که منو می کشتی .
  - آقای پارسا ! تو رو خدا ...
  - خدا ؟ آفریده هاشو می کشی و نامش هم می بری ؟ تو تنها بگو . پاسخ بده .
  - بگو تو فرودگاه چی کار می کردی ؟
  - اون جا نقشه ها رو می گفتن و پولو می دادن منم یه مدتی رفته بودم خارج تا آبا از آسیاب بی فته . کی دیگه باهاتون قرار داری ؟
  - سه شنبه ساعت 7 شب نزدیک در ورودی .
  - این دفه دیگه کی یو ؟
  - این دفه ؟ این دفه ...
- دیگر سپهر بسیار نزدیک او شده بود که ناگهان پسرک از جنبش ایستاد سپس به زمین افتاد . سپهر تپش گاه او را گرفته بود که دانست او مُرده ؛ از ترس بود و راست هست که ترس برادر تتی مرگ هست .

برگشت و سوی خانه رفت . در را که گشود بانگ زنی را شنید که می گفت در هنگامی که از روی تخت برخاست و توی خانه رفت .

- ببخشید ، آقا سپهر ! یه لحظه صبر کن ...
- باشه . باشه . آجی ! راحت باش . عجله نکن .

از توی اتاق با اسپند و چادر سپید زیبایی آمد . اسپند را دود کرد و جلوی او گرفت و گرداگرد سرش گرداند و گفت :

- خوش اومدی . داداش ! می بخشی معذبت کردیم .
- چه معذب کردنی ؟ شما مرحمت کردی . دست درد نکنه . آجی !
- خنده هات چه بی رمق شده !
- زمونی که جون توی تن نباشه ، روشنه که نایی م نمی مونه .
- تو رو خدا این حرفو نزن .
- حقیقت تلخه . خواهرم !
- آره خیلی هم زیاد تلخه .

تو آمد و روی تخت نشست سپس به زن داریوش نگریست که پاک و بی گناه گوشه ی انباری ایستاده بود و به دیوار پشت زده بود . برخاست و کنار گور زینت نشست و به دیوار پشت زد و خیره در خاک به یادش افتاد . همه ی یادواره هایش چون نمابری در سرش می گذشت .

همه ی یادواره هایش چون نمابری در سرش می گذشت تا این که روز سه شنبه فرا رسید ولی او نمی دانست تا داریوش کنارش نشست و به او نگریست و او در هنگامی که دو زانو را بغل گرفته بود به او گفت :

- داریوش ! امروز چند شنبه هس ؟
- سه شنبه .

ناگهان راست شد و چشم هایش درشت شد که گفت :

- ساعت چنده ؟
- هفت و نیم صب سپهر !

سپهر کمی آرام تر شد و چشم هایش از درشت شدن بیرون آمد که گفت :

- جان سپهر؟ سپهر تنها می تونه جون شو بهت بده چون دل و روانش واسه یکی دیگه هس . واسه همینی که این جا خوابیده و چشم به راه منه و منم بی تاب شم . بگو .
- هیچی جواب مو دادی .
- جواب تو دادم؟
- آره .
- مگه چی می خواستی بگی؟
- می خواستم بگم که این کارات فرقی با خودکشی نداره . باور کن زینت با این کارات خوش حال نمی شه . ضجرم می کشه . اگه من جاش بودم ، تنم توی گور می لرزید که تو ...

که سپهر با نگه داشتن خشم خود برخاست و به سوی انباری رفت و گفت :

- واسه چی؟
- واسه این که تو داری خون می ریزی .
- من تنها دارم پاسخ شونو می دم . تنها دارم جلوی اونا رو می گیرم تا بازم بدبختایی چو من و زینتو قربانی هوساشون و منافع شون نکنن . با چهره ی یه زن بد رفتم اون جا انقد منگ و مست بودن که نپرسیدن چه جوری با این همه هستم و هنوز سر پام . می دونی نگهبانش چی گفت؟ گفت که صادر اتیا مونی؟ می دونی چی یو می رسونه؟ اونا قاچاق دختر می کردن . هر آینه من نمی گم با کشتن اونا ریشه ی قاچاق انسان کنده شد ولی ریشه ی یه باندشون دست کم کنده شد . می دونی اون کثافت چی می گفت؟
- کدوم کثافت؟
- همون راننده ی عوضی .
- تو اونو کشتی؟
- نه ، خودش از ترس مُرد . پیش از این که بمیره گفت یه نفر به اسم قدرت ملکی که با یه کارگردان سینما به اسم ذاکری کار می کنه قرار می دارن و با جون و زندگی دیگران معامله می کنن . امروزم قرار بود بره و ترتیب افراد دیگه رو بده . می بینی؟ اونا ول نمی کنن . باس یه نفر جلوشونو بگیره . باس یه نفر جلوی اون آشغالا رو بگیره .
- سپهر! تو نه لیدری ، نه هیرو . اونا می کشتن .
- من از مرگ نمی ترسم .
- اما من از مرگ تو می ترسم .
- منظورت چیه؟

- مرگ تو برام غیر قابل حمله . آخه لعنتی تو تنها دوست و همراهی که من توی زندگی یم دارم .
- چرا دوست و همراه تو خانومت نیست ؟
- آخه اون زن مه اما تو دوستمی و برادرمی تنها کس منی و همه کس منی .
- چرا خانومت ، دوستت ، برادرت و تنها کس و همه کست نیست ؟
- چون اون زنه . نمی دونه برادری و دوستی و مردونگی یعنی چی .
- چرا نمی دونه ؟ زمونی که با همه چی تو می سازه و می خواد خوش حالت کنه ، دوستی نیست ؟ درک کردن به چی می گن ؟ به همین . تو ... تو خانوم تو دوس نداری ؟
- تو با مهر ازدواج کردی ، نه من .
- یعنی هنوز بهش هیچ مهری پیدا نکردی ؟ اگه این جور باشه باید بهت بگم آدم بی احساسی هستی .
- اون نتونسته دل مو ببره .
- شاید دل تو مهر گیر داره .
- مهر گیر ؟
- آره . مهر گیر . زمونی که مهر خانومت می آد سوی دلت ، آژیر کشیده می شه و اون بیچاره هم پا می ذاره به فرار .
- چه تشبیهایی می کنی ها !
- به خوبی تشبیه نگا نکن ، چیزی که نشونت می ده رو نگا کن و ببینش .
- فیلسوف شدی .
- نه ، شیدا شدم . واله و شیدای کسی که حالا زیر خاکه و من روی خاک دارم با دنیا می لاسم .
- چقد دل تنگی ها !
- تو حالا نمی دونی من چی می گم . بذار دل داده ی زنت بشی .
- دل داده ی زنم بشم که بعد از مرگش مثل تو بشم ؟
- حالا نمی گیری من چی می گم .
- آره . نمی گیرم چون جای تو نیستم ؛ شاید هیچ زمون نگیرم .
- امیدوارم یه روز منو دریابی و زن تو دوس داشته باشی . چرا یه بار با زنت نمی شینی گفت و گو کنی ؟ درست ، جوری که نرنجه ازت .
- چه جوری ؟ من که مثل تو دل داده نیستم .
- خب دل داده باش .
- چه جوری ؟
- دل تو آسوده بذار ولی اکنون تنها برای همسرت .

رو به روی خانه ی ذاکری بود . به ساختمان نگریست . پس رفت و لای دو شاخه ی بزرگ درختی آمد که برگ هایش روی آن آویزان بود . در آن جا ماند و در این هنگام تنها یادواره ای که به یادش می آمد ، همان اتفاقی بود که او را از زینت جدا کرد . آن روز شوم دوباره یادش آمد . اندوه گلویش را فشرده و اشک در چشم هایش پر شد . انگار همه ی آن روز دوباره اتفاق می افتاد . انگار دوباره سر زینت را در آغوش گرفته بود . انگار دوباره مچ زینت را گرفته بود تا تپش های او را دریابد . انگار دوباره بی جنبشی مردم را دیده بود و انگار دوباره زینت را بلند کرده بود و لنگ لنگان خیابان را پیموده بود و با هر آوای اتومبیلی برگشته بود تا زینت را زودتر به بیمارستان برساند . انگار دوباره برای زنده نگه داشتن زینت به هر اتومبیلی که می گذشت زاری می کرد و ضجه زده بود تا آن ها را سوار کند یا نشانی بیمارستان نزدیکی را به او بدهد . انگار دوباره ضجه های بی حاصلش را می شنید .

((نگه دار ... زخم داره از دسم می ره . نگو دار ... خواهش می کنم . نگو دار . خانوم داره از دسم می ره . نگو دار ... نگو دار این خانم برخورداره . بازیگرتون ، ستاره ی معروف تون ... نگو دار ... نگو دار ... نگو دار . زخم دارم از دس می دم . دس کم بگو بیمارستان کجاس ؟ خواهش می کنم . به پاتون می فتم . نگو دارین . بابا ! مگه شما انسان نیستین ؟ هر چی بخواین بهتون می دم . نگو دارین ... نگو دارین . هر چی بخواین بهتون می دم . بگو بیمارستان کجاس ؟ به پاتون می فتم . نگو دار ... نگو دارین . ))  
انگار دوباره از طبیب شنیده بود که :

((واقعیتو قبول کن . یا جنازه شو ببر یا واسه ثوابش هم که شده اعضاشو بده به مستحق . ))

انگار دوباره پرستار به زینت گفته بود که :

((آه ! ریخت شو . بمیر دیگه . مرده شور اون ریخت تو ببره ... ))  
انگار دوباره پرستار را به دفتر رئیس بیمارستان برده بود و از رئیس بیمارستان شنیده بود که :

((تو چی کار به کار پرستار داری ؟ واسه کسری تخت می گه . ))

انگار دوباره زینت جلوی چشمش داشت ضجر می کشید و به سختی جان می کند .

انگار دوباره زینت جلوی چشمش جان می داد و او باز هم ضجه می زد :

(( دکتر ! این چش شده ؟ ))

انگار دوباره بانگ زینت را شنیده بود که به سختی می گفت :

(( سپهر ! ))

انگار دوباره بانگ زینت که بلندتر شده بود را شنیده بود :

(( سپهر ! ))

انگار او دوباره ضجه زده بود بر سر دکتر ها که :

((ولش کنین . ولش کنین . داره ضجر می کشه . داره ضجرکش می شه ، داره

ضجرکش می شه . راحتش بذارین . نذارین ضجر بکشه . ))

انگار دوباره خود را به او نرسانده زینت بی جنبش شده و او ناگهان ایستاده و اشک

از دیدگانش فرو ریخته بود . انگار ...

انگار دوباره به سوی ش رفته و آرام کنار تختش ایستاده که دستانش را به سوی سر

زینت برده بود . انگار ...

انگار دوباره آوای بوق دستگاه بس کردنی نبود .

انگار دوباره سر زینت را گرفته و به آرامی سر خود را به سرش چسبانده و با اندوه

می گوید :

(( جان سپهرم می گرفتی . ))

و به راستی هم همین را با اشک هایش آرام گفت :

- جان سپهرم می گرفتی .

انگار دوباره زینت را بلند کرده بود و کالبد بی جانش را از بیمارستان بیرون می برد .

انگار دوباره با انگشت های دستش در بستان برای گرمی ترین آفریده ی زندگی ش گور

کنده تا او را خاک کند .

انگار دوباره او را بلند کرده و توی گور گذاشته و در چهره ی او خیره شده بود .

انگار دوباره با همه ی دردهایش پارچه ی کفن را روی چهره اش پیچیده و از گور بیرون آمده .

انگار دوباره با توی دستش خاک بر آن ریخته و با آن اشک ریخته .

در این اندیشه ها بود که ناگهان آوای باز شدن در خانه ی ذاکری آمد . به در نگریست و ذاکری را دید که با مردی بیرون آمد . شنید که می گفتند :

- با کشتن اون زن اشتبا کردی ملکی ! یه اشتبا بزرگ . حالا اون یه قهرمان مؤثر شده . اون فقط با یه آبروریزی بد می شه . اسمی از برخوردار نباید بمونه .

این حرف او را گویی به برقی با ولتاژ بالا وصل کرده چون چشم هایش درشت تر شده و اشک در چشم هایش خشک شده بود . همه ی تنش به لرزش درآمد . در این هنگام بود که آن ها سوار اتومبیل مدل بالایی شدند و رفتند . جلو رفت و دستش را بالا برد . کسی نگه نداشت . با نفرت دست در جیبش کرد و یکی دو پنج هزاری درآورد و نخستین اتومبیل ایستاد . سوار شد و گفت :

- از این بیش ترشم پول می دم فقط برو دنبال اون ماشین که بهت می گم .

به راه افتادند . اتومبیل در فرودگاه ایستاد و آن ها پیاده شدند . او هم پیاده شد و گفت :

- همین جا واسا تا من پیام .

- خدا پدر و مادرتو بیامرزه ما دنبال شر نمی گردیم . پولت هم مال خودت .

با نفرت به او نگریست و رفت . توی فرودگاه رفت . به سوی آن ها رفت . با آن ها توی سالن انتظار رفت . دو رده پس تر از آن ها نشست . پس از زمانی هر دو برخاستند و به سوی سرویس بهداشتی رفتند . او برخاست و دنبال شان رفت . آن ها توی سرویس بهداشتی رفتند . او هم تو رفت . آن ها او را نشناختند چون موهای سپید و چهره ی دگرگونی پذیرش برای شان شناسایی پذیر نبود . از لای در توالیت به آن ها نگریست که توی توالیت های جداگانه رفتند . پس از زمانی هر دو بیرون آمدند و جلوی آینه به سوی های شان نگریستند و حرف می زدند .

- اینو گیر آوردم فقط پنجا میلیون بهش بده . بیش تر ندی ها . با اون و زنی که

شبییه برخوردار درش آوردم و قراره عوض برخوردار عکس بندازه توافق کردیم . بهش می گی چهلش نشده باید عکسا رو بگیره و تدوین شون کنه . پُلی ورش قهوه ای یه ، کُلاشم خردلی . کمر بندش یه سگک بزرگ مستطیلی شکل داره . تو دستش یه



نوشابه ی زرده . اسمش عماده . به بهانه ی آدرس سوال کردن می ری جلو و این کاغذو بهش می دی اون یکی ام ...

به ساعتش می نگرد . سپهر از توالت بیرون آمد و درست در پشت آن ها میان شان ایستاد . آن ها با ترس برگشتند . سپهر سرش را بالا کرد و گفت :

- شناختین ؟ نه ، شماها فقط نقشه می کشین . من همسر همون کسی م که می خواین بدنامش کنین . من سپهر پارسام .

هر دو به سوی در می گریختند که با دو دستش گریبان آن دو را گرفت و آن ها را از پشت به هم زد و گریبان ان را رها کرد و آن ها زمین خوردند . ملکی را بلند کرد و تنها با یک مشت پیش روی دست راست سپهر بود که او به دیوار خورد و مُرد . دیگری را بلند کرد و مشتی به گیجگاهش نشانه رفت و با خشم گفت :

- رئیس تون کی یه ؟
- مدعی ، تهیه کننده ی معروف .
- رئیس اون کی یه ؟
- هیشکی . همه کاره خودشه . ولم کن .
- آره تو بمیری . این باند کثیف ، رئیسش انقد پایین نیست .
- من همین قد می دونم .
- تو چقد گرفتی ؟
- ده میلیارد .
- با این پول چندتا کارخونه می شد زد تا علافا از شارلاتانی دس وردارن ؟ و بیکارا سر و سامونی بگیرن ؟ امثال شما کثافتای وطن فروش باعث بدبختی همه هستین .
- بی آن که مشتش را پس برد به او کوب سختی می زند که او داخل توالت می فند و در به شدت بسته می شود . به ملکی می نگرد و او را داخل توالت می اندازد توالت که جنازه ی ذاکری آن جا بود .

خوب اندیشه ای کرد . دستمال کاغذین برداشت و با باریک بینی جامه ی آن ها را پاک کرد و تار موی سپید خود را برداشت و در توالت انداخت و دستمال را روی شیر گذاشت و با دستمال دیگری سر شلنگ را برداشت و هم رد پایش را پاک کرد و هم مو را شست تا در چاه رود . دستمال را برداشت و در چاه انداخت و به آینه نگریست و با دستمال دستگیره را پاک کرد و در را گشود و بیرون رفت .

دیری نپایید آن عامل نقشه ی قبیح را پیدا کرد . به سوی ش رفت و گفت در هنگامی که چهره و بانگش را دیگرگون کرده بود .

- ببخشید . آقا عماد ؟

- بله . خودمم ، ساک کو ؟

- ساکو که نمی شه این جا آورد . با من بیا .

با هم به راه افتادند . بیرون از آن تیررس رفتند . دیگر بسیاری از انبوه دور شده بودند . به سوی ها نگریست . رو به رویش بود که با ران به کشاله ی رانش زد و کوب دوم را همان جا زد و کوب سوم و چهارم و پنجم سپس گفت :

- این به جای پنجا میلیون رشوه برای بدنام کردن همسرم زینت برخوردار .

کوب نخست آن اندازه سخت بود که او را کشت ولی او دلش آرام نمی گرفت .

در زد و خانم داریوش در را گشود . سپهر با سر پایین تو آمد و روی تخت نشست . دوباره به گور زینت نگریست . برای نخستین زن داریوش با خانمی و شرم ویژه ای کنارش نشست و گفت :

- چی شده داداش؟! بازم که ناراحت و غم گینی . یاد چی افتادی؟
- یاد حرف زینت افتادم .
- مگه چی می گفت؟
- می گفت دوس دارم فدات بشم . خیلی دوست دارم سپهر ! چون من فدات گفتم خدا نکنه اما گفت من دوری تو نمی تونم تحمل کنم . آخرشم فدام شد . آخرشم زودتر از من مُرد . اما من دوری شو دارم تحمل می کنم و گرنه همون موقع می مردم .
- حتما شما به خاطر مسئله ی مهمی زنده موندی .
- آره . آره . برای انتقام . برای انتقام زنده موندم .
- شایدم برای زندگی کردن ، زنده موندی .

سپهر پوزخندی زد و چیزی نگفت و رفت کنار گور زینت و همان جا نشست و به گور نگریست .

نزدیک نیم روز بود که داریوش با آشفتگی تو آمد و در هنگامی که یک روزنامه در دستش بود کنار سپهر روی زمین پهلوی گور زینت نشست و با برافروختگی ش گفت :

- سپهر ! روزنامه ها رو خوندی؟

روزنامه را به او داد و برگی که باید می دید را به او نشان داد و گفت :

- کار توئه نه؟
- آره . کار منه .
- می خوای آدم کش حرفه ای بشی؟ تو چت شده؟ تا وقتی انتقام بود ، خب بود .
- دیگه داری زیاده روی می کنی . تو یه قاتل شدی ، دیگه این سه تا بدبختو چرا کشتی؟
- اون دوتا رو که می گفتی یارو از اونا دستور می گرفت ، این یکی رو چی؟ بگو یه چی بگو .

سپهر به یاد سخن زینت افتاد :

(( واقعیت چیز دیگه ای یه . ))

سپهر لبخندی می زد و به داریوش می گفت در هنگامی که روزنامه را با خون سردی تا کرد و به داریوش می داد .

- واقعیت چیز دیگه ای یه .
- مثلاً واقعیت چی یه ؟ تو فک می کنی که فقط تو حقیقتو می گی ؟
- غیر از اینه ؟
- آره . اون بیگناه بود از سرناچاری مجبور بود .
- یه جور حرف می زنی که انگار یه عمره می شناسیش . تو منو بیش تر می شناسی یا اونو ؟ اون پنجا میلیون گرفته بود تا از یه نفر دیگه که شبیه زینت درش آورده بودن . عکس بگیره و مونتاژش کنه و توزیعش کنه و مردم باغیرت کشورمونم ببینن و به هم نشون بدن . می بینی که من الکی کاری نمی کنم .
- تا کجا ادامه می دی ؟
- تا تهش . تا زمونی که هیچی از باند مافیایی نمونه .
- سپهر ! تو رو به دوستی مون ، تو رو به خاک زینت قسم می دم که دس بردار از ...
- این حرفو نزن .
- تو رو قسم به جون من که ...
- ساکت باش .

به ساعتش نگر نیست و برخاست . داریوش هم برخاست .

- کجا می ری ؟
- خودت می دونی کجا می رم .
- نه ، نمی دونم . اگه چیزی بدونم اینه که بازم می خوامی ...
- می خوام مدعی رو بکشم .
- نه ... تو می دونی که همین جوری نمی شه رفت مدعی رو دید ؟
- آره . می دونم . می دونم که یا تهشه یا یکی مونده یه تهش .
- نه ... نمی دارم بری .

جلویش ایستاد که سپهر از کنارش گذشت ولی باز او آمد جلویش تا نزدیک تخت داریوش جلویش می ایستاد و سپهر از کنارش می گذشت تا این که داریوش دست او را روی سر خود گذاشت و گفت :

- تو رو قسم می دم به جون من که دوستِ تم . به جون دوستِ ت . به جون داریوش . تو رو به دوستی مون قسم ، نرو .

که سپهر لبخندی زد سپس دستش را برداشت و با پشت دست همان دست به چهره ی داریوش زد و او را گرفت و روی تخت انداخت . داریوش با شگفتی برخاست و گفت :

- تو دوست چندین و چند ساله تو به خاطر یه مش خاک ، به خاطر یه زن ...  
 - زینت برای من یه زن نیس .  
 - اگه زن نیس پس چی یه ؟ سوپر من ؟  
 - هم دمه ، دوسته ، هم راهه ، هم اندیش ، هم راز ، هم زیون ، هم دل ، هم دل .  
 و پس از آن از خانه رفت و راهی شد . هر گامی که برمی داشت خود را آماده تر می یافت . ولی هر دم در اندیشه بود که چه گونه او را بکشد . هر گامی که برمی داشت در سرش یک ره مرگبار پی ریزی می کرد . پیاده به خانه ی او رفت .  
 جاده ی خاکی بود . پیش رفت تا در میان دیوارهایی که باغ ها پنهانش کرده اند به ساختمان سیمانی می رسد که در بزرگ و سفید داشت . تا پایان دیوار پیش رفت .  
 دیوار کاهگلی به دیوار ویلا چسبیده بود . آن را دنبال کرد تا به در چوبی رسید که باز بود . تو رفت و با شگفتی به سوی ها نگریست ولی سپس به سوی دیوار ویلای مدعی رفت . از دیوار خود را بالا کشید و به سوی ها نگریست . سگی را دید که سرگرم لیس زدن یک استخوان بود . پی ریخته شد و به یاد سگی افتاد که زمانی گمان می برد رقیب اوست . با پی ریختگی به سوی ها نگریست و ویلا را تهی دید . بهترین زمان را پیدا کرده بود برای انتقام چون کسی مگر خودش و سگش خانه نبود . چاقو را درآورد و به تندی پایین پرید که سگ برخاست و سوی ش دوید واق واق کنان که سپهر سرش را گرفت و شاهرگش را زد . سگ زوزه ای کشید و افتاد . گامی جلو رفت . در را گشود و به آرامی جلو رفت که بانگ بلند مدعی از طبقه ی بالا آمد . سپهر به آرامی بالا می رفت و می شنید که :

- عشق من ! همه ی هیجان دنیا ی من ! یه ربع بعد می آی داخل و این لحظات از حیات مو فوق العاده لذت می برم . چه کیفی می ده زن جوون و خوشگل داشتن و حال کردن بدون زن اول و بچه .

که چشمش به سپهر افتاد و از ترس داشت سگته می کرد . مدعی گفت با ترس که :

- اومدی این جا چی کار ؟ می خوامی منو بکشی ؟  
 - اومدم ازت بپرسم بالا دستت کی یه ؟  
 - باشه . می گم اما منو نکش . تاجر شهر مجد کبیر اذن شو داد آخه کمپانی یش داشت ورشکست می شد فقط به خاطر این که شماها داشتن برمی گشتین . اون با خانم تو مشکل داشت چون کارگردانا و تهیه کننده ها و فیلم سازای کمپانی اونو قبول نداشت و باهاشون کار نمی کرد . شماها براش یه متخاصم جدی بودین مثل

بلوک شرق و بلوک غرب ، مثل آمریکا و روسیه ، مثل متحدین و متفقین . حالا دیگه  
منو نمی کشی . بله ؟

- من چنین چیزی گفتم ؟

- نه ، منو نکش . هر چی بخوای بهت پول می دم . هر چی بخوای بهت می دم .  
- زینتو می خوام . بهم می دی ؟ من زن مو می خوام ، زنده اش می کنی ؟ دلدار و  
دلبرمو می خوام . جوون مو می خوام . بدش دیگه . فک کردی پول داری خدا رم داری  
؟ یا این که فک کردی خودت خدایی ؟ ها ؟

و در این جای سخنش بود که با خشم فریاد زد و او را گرفت و به شیشه ی بزرگ  
پنجره زد و پنجره خرد شد و شیشه در گلویش فرو رفت . داشت می رفت که اندیشه ای  
به سرش زد . گوشه اش را درآورد و شماره گرفت . به اداره ی پلیس پیوند زده شد .  
بانگش را زنانه کرد و گفت :

- الو ! اداره ی پلیس ؟

- بله . بفرمایین ؟

- آقا ! نمی دونم خونه بغلی مون چرا این همه سر و صدا دارن حالا دور از چشم  
زن و بچه اش معشوقه شو آورده سرشو بخوره بی حیاها صداشون تا این جام می آد .  
می شه بیاین و بهشون یه تذکری چیزی بدین ؟  
- بله . آدرس تونو بدین .

نشانی را داد و از آن جا رفت . در راه دریافت که زینت در کنار اوست و با هم دارند  
گام برمی دارند . سیم کارتش را درآورد و در آب انداخت . به مرکز خرید دیگری  
رفت و گفت که آن را گم کرده پس ان سوخت و یک سیم کارت دیگر گرفت . با لبخند  
پر شوری به سوی خانه می رفت در هنگامی که دریافت می کرد که به راستی زینت هم  
با او هم گام هست . با شوق توی خانه رفت .

با شوق توی خانه رفت . داریوش را دید که روی تخت نشسته بود .  
لبخندی زد و کنارش نشست . او نگاهی به سپهر کرد و برخاست و توی خانه رفت .  
پس از زمانی خانم داریوش بیرون آمد و کنار سپهر روی تخت نشست و گفت :

- سلام داداش !

- درود آجی ! من کشته ی این داداش گفتنات بشم . چی بهت گفته بیای بهم

بگی ؟

- ببخشید . داریوش خیلی از شما ناراحت شده . هنوزم بهت زده هس .

- اکنون می خوای بگی چرا . آره ؟

- آره . دقیقا .
- این یکی چرارش گفتنی نیس . زمونی من مُردم ، ازش بی‌پرس . بهت می‌گه .
- ولی می‌گه اونو زدین . این اولین باره که چنین ...
- می‌بخشی . راستش می‌دونم اون از سر محبت سوزنش گیر می‌کنه ولی این کارو کردم تا بدونه که گرامی‌ترین دوستش هم به اون بی‌حرمتی می‌کنه ولی زنش هرگز . من پیشنهاد می‌کنم بهتون که باید دل ربایی کنین ، باید اونو واله و شیدای خودتون کنین ...
- اون که منو دوس نداره . دلی که واسه من نیست نمی‌شه بزُیامش .
- نه . شمارو دوس داره ولی بیش‌تر پیش‌نرفته .
- زمونی که نخواد منو دوس داشته باشه . کوشش کردن چه سود ؟
- پشیمونی‌یه که سودی نداره ، نه کوشش . باید اونو به سوی خودتون بکشین وگرنه از دستش می‌دین . این گفته‌ی منو به یاد داشته باش ولی بهش نگو مگه زمونی که من زنده نباشم و چو زخم اون جا خاک شده باشم . زمونی که مُردم بهش بگین تا از من دل خور نباشه . حالا برین تو ، بگن که من گفتم بهتون که سخن مردونه هس پس مردام باس به سرانجوم برسوننش . بگو بیاد کولی بازی درنیاره . برین . آبجی !

این را با لبخندی دل‌نشین می‌گفت که لبخند دل‌نشین زن داریوش را نیز سرانجام شد . تو رفت . پس از زمانی داریوش بیرون آمد و کنارش نشست . سپهر با لبخندی به او نگریست و گفت :

- منو ببخش .

اندوه داریوش در گلویش ترکیب و اشک هایش سرازیر شد . پس از زمانی سپهر اشک هایش را پاک کرد و سپهر باز گفت :

- هر چند تقصیر خودت بود . کولی ! با اون ضعیفه بازی یت ، یه دم گمون کردم زنی .

داریوش گله‌آمیز به سپهر نگریست ولی سپس خندید . آرام‌تر شده بودند که سپهر دوباره گفت :

- می‌دونی چه هالی داشت ؟

- داشت ؟ اونم کشتی یش ؟

- چه پرسشی می‌کنی ! روشنه که کشتمش ، تو بودی جای من نمی‌کشتیش ؟

حالا که خوشت نمی‌آد ، بذار بهت بگم . می‌دونی زمونی که رفتم ویلاش چه

شرایطی داش؟ زن و بچه شو فرستاده بود پی نخود سیا، خودش با زن دومش تماس گرفته بود که بیاد تا با هم هال کنن . می دونی منو دید چی می گفت؟ هه ! حسابی ترسیده بود . هه ! اومدی این جا چی کار؟ می خوامی منو بکشی؟

به سختی خنده ای کرد و داریوش دانست که خنده ی بلند او تلخ هست .

- وای ! می خواستم همون جا بگم پَد پَد اومدم بهت گل بدم و بیرم بغلت و ماچت کنم . بعد از این که مٹ بلبل گفت که تمام این ماجراها زیر سر کی یه گفت حالا دیگه منو نمی کشی؟ بله؟ گفتم من چنین چیزی گفتم؟ التماس می کرد ، نه ، منو نکش هر چقد بخوای بهت پول می دم . می دونی؟ منم می خواستم به راننده های نامردی که نگه نمی داشتن پول بدم تا ما رو ببرن بیمارستان اما نبردن . گفت هر چی بخوای بهت می دم . گفتم زینتو می خوام . بهم می دی؟ من زن مو می خوام ، زنده ش می کنی؟ دلدار و دلبرمو می خوام . جوون مو می خوام . بدش دیگه . فک کردی پول داری خدا رم داری؟ یا این که فک کردی خودت خدایی؟ ها؟ پرتش کردم سو پنجره ی بزرگ خونه ی اعیونی یش و یه زنگ زدم به پلیس پس سیم کارت مو انداختم تو آب و رفتم سوزوندمش و یکی دیگه گرفتم . می دونی همه ی اینا زیر سر کی بود؟

- زیر سر کی بود؟

- تاجر اعظم شهر ، مجد کبیر .

- چی؟ مجد؟

- آره . می شناسیش؟

- مگه می شه کسی شناسش؟ آخه چرا؟

- خودش گفت . گفت که زینت باهاشون هم کاری نمی کرده . از اون جایی که

ما تازه داشتیم برمی گشتیم به اوچ می رسیدیم و کار و کاسبی یش کساد می شد این نقشه رو چیده . من اونو می کشم . اما چه جوری؟ باید مغزمو کار بندازم .

- نه ... سپهر ! به خاطر خدا بس کن . این یکی دیگه از این شوخیا حالیش نیس .

تیکه تیکه ت می کنه . اون خیلی پول داره . اون خدای ثانی یه . اون یه بته .

- انتقام و کینه ی من این بتو خورد می کنه . حالا می بینی .

- خودتو به کشتن می دی . آخه چی کار کنم که دیگه نری؟

- هیچی . هیچی . تنها از سر راه من برو کنار . تنها دس و پا گیر من نشو . این

اندازه کوشش نکن منو به زندگی امیدوار کنی چون امید زندگی من اون بود . همه

چیز من اون بود . زندگی من اون بود . من با سختی اونو گیر آوردم ، با سختی

باهاش ازدواج کردم ، با سختی باهاش زندگی کردم ، حالام بی اون با سختی تو این



دنیای لعنتی زنده م . من دوس دارم بمیرم . تنها بمیرم ولی کنار زینت . ولی زمونی که اون عوضی رو از روی زمین بردارم . می گیری ؟

- نه ... نه ...

- تو نمی خوای بگیری همون جور که نمی خوای عاشق زنت بشی .

برخاست و به سوی گور زینت رفت و گفت :

- تو وصیت نامه م این خونه و همه ی دارایی مو به تو دادم گفتم که یادت باشه و کسی دبه درنیاره . اگه یه زن دیگه بگیری شبا می آم به خوابت و حسابی آزارت می دم . هر آینه این زمونی که اذیت شم کنی صدق می کنه . می دونی که من به هر کی بگم آجی تا تهش داداشش می مونم . پس حواس تو خوب جم کن .  
- باشه . یه جوری حرف می زنی انگار تا حالا اذیتش کردم و بهش احترام نمی دارم .

- تا چه اندازه ای بهش احترام می ذاری ؟ مادر بچه ت ؟ کلفت ؟ زن ؟ یا یه دوست ؟ هم دم ؟ هم اندیش ؟ یار ؟ دلدار ؟ می دونی که هر کدوم شون اندازه ی احترام گذاشتن بهشون جداس از هم . اگه ارزشش رو می دونستی هیچ زمون گمون نمی کرد که دوسش نداری ، چه برسه به این که عاشقش باشی .

کنار گور نشست که داریوش گفت :

- مال تو نمی خوام ولی خودت ، چرا می خوام . من مال تو ازت نمی گیرم ولی باید این زجر و تحمل کنی که زنده بمونی .  
- شکنجه ی خیلی بی رحمانه و سنگ دلانه و وحشت ناکی یه .  
- سپهر ! تنها کسم تویی .

- نه ، تنها کس تو همونی یه که تو اتاقه . چشم به راته تا بیای خونه . چشم به راته که بری پیشش و اونو از تنهایی در آری تا رو زخمات مرحم بذاره . به درد دلالت گوش بده . سخن دلالت رو به کسی که نمی تونی بهش بگی بره بگه . بهت بگه خسته نباشی و هر کاری کنه تا خستگی و افسردگی از تنت بره بیرون ولی تو نمی خوای اونو همه کس خودت بدونی .

دمی برکشید و در چشم های داریوش نگریست که آرام تر لب گشود و گفت :

- یه جایی خوندم که بزرگی که توی سن بالا آهنگ دانش آموختن کرده بود از یاد نگرفتنش به هم می ریزه . می ره می زنه به کوه که می بینه آب چیکه چیکه و آروم روی سنگی داره می ریزه جوری که سنگ سوراخ شده بوده . داریوش ! یعنی دل تو از سنگ هم سخت تره ؟

پشتش را به دیوار زد و سرش را به همان چسباند و چشم هایش را بست و باز گفت :

- دیگه این جستارها و سخن ها داره منو به هم می ریزه . پاشو برو خونه ت .  
زنت چشم به راته . منو با زخم تنها بذار . برو .

او رفت و سپهر در اندیشه ی این بود که او را چه گونه به سزای عملش برساند .  
در سرش اندیشه های گوناگون می پروراند و راه های بسیار در دیدش می گذاشت .  
نگاهی به زینت کرد که در کنارش نشسته بود و لبخندی می زد . آن گاه دریافت که  
سرش را روی شانه ی او گذاشته هست . خم شد و سر سپید موی خود را روی خاک  
زینت گذاشت و دستی به آن کشید و دراز کشید . انگار دست زینت روی شانه اش بود  
که ناگهان دریافت که سر زینت هم روی گیجگاهش هست . چشم هایش را بست و به  
خوابی پر ارچ و دل نشین رفت . خوابش آن خوابی نبود که در شب های پیش و شب  
های پیش ترش می دید . در خواب لبخند شیرینی می زند . سرش را به آرامی روی  
خاک می مالد و بر آن خاک به آرامی دست می کشد گویی خاک زینت را خود او می  
انگارد که او را می نوازد .

رو به روی خانه ی مجد بود . دو نگهبان گردن کلفت ایستاده در دو سوی در بزرگ خانه ی ویلایی مجد بود . به آسمان نگریست و دوباره به در نگریست . ناگهان به یاد زمانی افتاد که با دست های خود برای زینت گور می کند . اندوه دوباره گلویش را گرفت . ولی نگریست چون باید به کینه اش افزوده می شد . ناگهان چهره ی مادر و زن و بچه ی بی آرایش و مهربان مجد را دید . آن ها داشتند با ساک ها و چمدان هایی که باربرها در بردن شان به آن ها کمک می کردند ، توی خانه می رفتند که ناگهان اندیشه ای به سرش زد . سوی آن ها رفت و کنارشان ایستاد و گفت در هنگامی که چشمش به دوربین ها افتاد .

- ببخشید ، خانوما ! مادرم ! درود ! خوب هستین ؟
- درود ! هی ! شما آقای پارسا نیستین ؟
- چرا ، خودم هستم .
- آره ، انگار ، آخه موها تون سفید شده و خیلی م شکسته شدین .
- موهام سفید شده و خیلی م شکسته شدم ؟ مگه شما نمی دونین چرا ؟ خبرشو نشنیدین ؟ نخوندین ؟ نمی دونین ؟
- نه ، چی بدونیم ؟ مگه چی شده ؟ چطور مگه ؟ ما زمونی می شه که توی سفریم و اخبار نمی ببینیم . جای شما خالی با مادر هر سه مون برای بار اول رفته بودیم حج .
- حج ؟ پذیرفته ی درگاه پروردگار باشه که با دل پاک رفتین .
- ان شا الله قسمت شما و خانوم برخوردار می شه و با هم می رین .
- من و خانوم برخوردار ؟ پس شماها از هیچی خبر ندارین ؟
- از چی باید خبر داشته باشیم ؟
- از این که ، بردباری کنین براتون نقش شو بازی می کنم .
- نقش شو بازی می کنین ؟
- آره .
- یعنی زنده یه پانتومیم اجرا می کنین از زندگی تون ؟
- پانتومیم که نه ، نمایش .
- چه عالی ! تیارت . آره ؟ مادر !
- آره . تئاتر ، نمایش .

درست رو به روی شان بود که سر و کله ی خود مجد که مرد لاغر با گونه هایی برآمده و چشم های گرد گود رفته و مرد نسبتا شیکی می نمود ، پیدا شد . سپهر به چهره ی او نگریدست و یک دندگی و زورگویی را در چهره اش یافت . او باید تو می رفت و نشان می داد که او چه آدمی هست و چه کار می کند .

- آقای مجد ! شما اومدین ؟ بفرمایین . شمام نمایش تکی من رو تماشا کنین و یکی از سه چهار تماشاگر نمایش من باشین . بفرمایین .  
- نمایش ؟ تئاتر بازی می کنی تا عضو کمپانی من بشی ؟ باشه . بیا تلاش تو بکن ببینم چند مرده حلاجی و شهرتت الکی نیس .

سپهر خاموش ماند تا به گمان خود بماند . مجد با شوق به کنار آن ها رفت و کنارشان نشست . سپهر با همه ی دریافت و هستی اش آغاز به بازی کرد در هنگامی که می گفت :

- اون روز ، فقط همون روز و دارم بازی می کنم . تو خیابون کنارم بود . داشتیم می رفتیم تا یه فیلم شاد دیگه رو امضا کنیم تا با هم هم بازی بشیم . یه دفعه یه نامرد عوضی تو خیابون خلوت اومد جلومون و داشت می زد به من . می رفتم اون سو و زینت مو می بردم ولی اونم می اومد به همون سو . یه باره زد به من و بیهوش شدم . پا شدم و دیدم که زخم ، همه کسم ، جوونم ...

به زانو درآمد و با اندوه باز گفت در هنگامی که گویی سر زینت را می گیرد .

- هیچی نمی گه . دیگه واسه م شیرین زبونی نمی کنه . چشای خوشگل شو بسته و نگا های شاد و سرزنده شو بهم نمی اندازه . دیگه زخم پیشم نمی مونه ، انگار من مرگ مغزی شده بودم . نبض شو گرفتم . یه روزنه بود برام که نبضش می زد . همه دورمون جم شده بودن اما کاری نمی کردن ، هیشکی کاری نمی کرد . یه افسر لعنتی اومد عوض این که یه آمبولانس خبر کنه داره می گه با دختر مردم لاس می زخم اونم تو خیابون . پاشدم گفتم یعنی تو ما رو نمی شناسی ؟ تو نمی دونی این کی یه ؟ یعنی تو روزنامه ها و تلویزیونو نمی بینی ؟ نمی دونی ما زن و شوهریم ؟ یعنی نمی دونی یا خودتو به ندونستن می زنی ؟ به جای آمبولانس خبر کردن تونه ؟ دیدم هیشکی کاری نمی کنه این افسر هم به خودش نمی آد و کاری نمی کنه پس دیگه زمانو از دس ندادم و بلندش کردم . چقد با زینت خیابونو گز می کنیم تا یه ماشین بیاد . اومد اما بی محل مون می کردن و می رفتن ...

دید مجد با بازی اشک آور سپهر هنوز دارد می خندد و مادر و زن و بچه ی او دارند اشک های شان را پاک می کنند . او را نشان داد و گفت :

- ... همین جوری می خندیدن ...

آن ها هم به مجد نگریستند و مجد خود را جمع کرد . پس از نگاه کردن دوباره ی آن ها به سپهر بود که سپهر باز گفت :

- آقا ! نگه دار ، نگه دار ... زخم داره از دسم می ره . خانومم داره از دسم می ره . نگه دار ... نگه دار این خانم برخورداره . بازیگرتون ، ستاره ی معروف تون ... زن مو دارم از دس می دم . دس کم بگو بیمارستان کجاس ؟ نگه دار ... خواهش می کنم . به پاتون می فتم . نگه دارین . بابا ! مگه شما انسان نیستین ؟ هر چی بخواین بهتون می دم . نگه دارین ... نگه دارین . بغضم می ترکه . زخم رو دستم داره می میره و من هیچ غلطی نمی تونم بکنم تا این که خدا دوست مو می رسوند . بیمارستان یم ، پولو ریختیم ها اما انگار مجانی داریم درومون می کنیم . تو حال خودمم و به بدبختی هام می اندیشم . تازه داشتیم روی خوش بختی یو می دیدیم که دوباره بدبختی اومد سراغ مون . هیچی بدتر از این نیست که زن مو دارم از دس می دم . زینت مو ، همه ی هستی مو ، جوون مو . یارو با لقد می زنه به پهلوم . انم جای هم دردی شون و بگن آقا ! به امید خدا خوب می شه . دکتر می گه یا جنازه شو ببر یا اعضاشو هدیه بده به مستحق . مستحق ؟ هه ! همونا که دورمون جم شده بودن و هیچ کاری نمی کردن حتا از کنارم رد می شدن و یه نشونی یه بیمارستان نمی دادن . نگرانم . از نگرانی دارم می میرم . داره قلبم وامی سه . منتظرم که زخم به هوش بیاد و دوباره تو چشمم نگاه کنه . باهام حرف بزنه . پیشم باشه . از غصه دارم دیوونه می شم . از خستگی داشتم می مردم . خواب و بیدارم که می شنوم پرستار عوضی به زینت من می گه ... می گه بمیر دیگه . مرده شور اون ریخت تو ببره . گفتم به تو چه کثافت آشغال ! مگه تو خرج شو می دی ؟ مگه جای تو رو توی زندگیت تنگ کرده . می برم ش پیش رئیسش می گه به خاطر کسری تخت می گه . زود تخت خالی بشه . حالا مریضی م ندارن ها . حتما باید یکی بمیره اونم زن من تا جاشون وا بشه . اومدم داغون که یه دفه ...

ایستاد و دمش زنان و با اشک های توی چشم و روی گونه هایش و اندوه در گلویش گفت :

- ... یه دفه صدای بوق دستگا قلب می آد . همون جور که دراز کشیده بود انگار از جاش با فشار پا می شه . می گم دکتر ! این چش شد ؟ مٹ قصابا می فتن به جونش . هی صدای بوق قطع و وصل می شه . ای خدا ! چرا ؟ زخم ، عزیزم داره سخت جون می کنه . جلوی چشم داره ضجر می کنه . جلوی چشم داره پر پر می شه . چی کار می تونم بکنم ؟ انگار داره لباس جم می خوره . گفتم ببینم چی می گه ؟ چی می گه ؟ زخم ، همه کسم ، عزیزم ، همه ی وجودم ، همه ی هستی من می گه سپهر ، می گه سپهر اما من چی کار می تونم بکنم براش ؟ هیچی ، هیچی . اینه که منو می سوزونه .

دوباره ، دوباره می خواد جون بکنه . لب شو تکونمی ده . می گه سپهر ، منم شنیدم . چی کار می تونستم بکنم ؟ هیچی ، هیچی . زنم داره جون می کنه و من هیچ کاری نمی تونم براش بکنم . تنها کاری که می کنم اینه که فقط داد زدم و لش کنین . و لش کنین . داره ضجر می کنه . داره ضجرکش می شه ، داره ضجرکش می شه . راحتش بذارین . نذارین ضجر بکنه . خودمو نرسونده که یه باره بی جنبش شد . بی حرکت شد . صدای بوق طولانی شد . صدای لعنتی بوق طولانی شد . خشکم زده . باورم نمی شه . انگار دل من واساده . انگار قلب من واساده . پاهام هم باورشون نمی شه و آروم آروم و تیک تاک وار می رن سوی تخت انگار اونام نمی خوان باور کنن و نمی تونن برن . انگار تو آب حرکت می کنن که این اندازه کند می رن . کنار تختش اومدم . سرشو گرفتم . انگار این بوق لعنتی هیچ زمون قطع نمی شه . جون سپهرم می گرفتی . کاش جون سپهرم می گرفتی . بلندش کردم و بردمش خونه . شستمش و تو بستان ، حیاط خونه با سر انگشتم خاکا رو کنار زدم . گور کندم ...

- با سر انگشتم خاکا رو می کندم . کنار می زدم . می کندم . کنار می زدم تا این که گور واسه ش درس کردم . گور ، من ، من گور واسه جوونم ، واسه عزیزترینم ، واسه مهربونم ، واسه زنم ، واسه دلدارم ، واسه دلبرم ، واسه عشقم درس کردم . اومدم بیرون و بلندش کردم ، هستی مو بلند کردم و خوابوندمش توی گور ، گوری که خودم براش کنده بودم . گذاشتمش توی گوری که براش کنده بودم تا آروم بگیره ، شاید آروم بگیره . گذاشتمش تو خونه ی پایانی یش . تو خونه ی ابدی . روشو وا کرئم یه نگا بهش بندازم . تاب نیاوردم که روی خاموش همسرمو ، هستی مو ببینم پس روشو پس زدم و خاک با دستم ریختم . خاک با دستم ریختم روی زن عزیزم تا بپوشونش ، خاک با دستم ریختم روی خانومی نازم تا اون جا آروم بگیره . خاک ریختم روی خانومی نازم ، روی خانومی مهربونم ، روی خانومی هنرمندم ، روی خانومی دوست داشتنی م . دل مو باهاش خاک کردم . قلب مو خاک کردم .

زن و بچه و مادر و همه ی نگهبان ها داشتند اشک می ریختند که سپهر با سر و روی خاکی از کندن باغچه ی خانه برخاست و پشت سرشان آغاز به گام برداشتن کرد و باز گفت :

- اون عوضی رو پیداش می کنم . پیداش کردم . دنبالش رفتم . ترسیده بود آخه توی یه بن بست گیر افتاده بود . گفتم کار کی بود ؟ دو تا اسم داد یه گام جلو رفتم از ترس مُرد . رفتم سراغ دو نفری که گفته بود . ملکی و ذاکری ، ذاکری اسم مدعی یو گفت . اونا رو اون چه لایق بودن کردم . مدعی دو زنه ، داش زن دوم شو دور از چشم زنش و بچه که فرستاده بود شون دنبال نخود سیا می آورد خونه . اونم کشتم اما قبل از مرگش اسم یه نفرو برد که آتیشا زیر سر اونه . یعنی مردن زنم ، بیوه شدن

من ، تنها کس شدن من ، ضجر کشیدن زنم ، مردن امید و آرزو هام ، آواره شدنم ، قاتل شدنم ، بی رحم شدنم ، خاک شدن قلبم همه تقصیر اونه . تقصیر اون آشغال عوضی که دور از چشم خانواده ی بیچاره اش ، دور از چشم مادر بدبختش جنایتای قرونو مرتکب می شه . می خواست ، اذن داده بود که زن مو موقعه ای که مُرده و دستش از دنیا کوتاس با صحنه سازی بدنام کنه . اگه جلوشونو نمی گرفتم بی شک همین کار رو کرده بودن و اگه ولش کنم بی برو برگرد به کسای دیگه می گه این غلطو کنن برای اون که فرقی نداره اونا یا کسای دیگه اون پول داره پس همه چی داره و می تونه خدایی کنه همون جور که تا حالا این کارا رو کرده از این به بعدش هم می کنه اون آلوده ی پلیدی شده . من بیوه ی اونم ، هنوزم شوهرشم باید جلوی اونا رو بگیرم تا جایی که می تونم . به نظر شما آقای مجد چی کارش کنم ؟ بکشمش با تفنگ ؟ با چاقو ؟ با کراک ؟ با زهره ترک کردن ؟ با مشت ؟ با شیشه سرشو بیخ تا بیخ ببرمش ؟ چی کارش کنم ؟ می خوام بیگی ببخشمش ؟ ببخشمش تا یه نفر دیگه رو بکشه ؟ یه نفر دیگه رو به خاک سیا بنشونه ؟ یه نفر دیگه رو بدنام کنه ؟ یه نفر دیگه رو عزادار کنه ؟ فقط به خاطر پول و نام ؟ ککش هم نگزه ؟ اون برای افراد خودش هم ککش نگزیده چه برسه به قربانی هاش . این نوکر و مزدور نشد ؟ یکی دیگه من پول دارم ، پس خدایی می کنم . من بتم . من خدام . کسی چه می دونه من چه غلطی می کنم ؟ نه ؟ نه ... این بی عدالتی یه . مگه نه مادر ؟ !

- آره پسر ! زنده به گورش کن . وجودش برای انسان ها و این سرزمین و همه ی زمین ننگه . شیطونو رو سپید کرده . به حجی که رفتم باید نابود بشه .

- مادر ! ...

پشت سر مجد رفت و باز گفت سپهر که :

- حتا اگه پسر خودت باشه در حقیقت ؟

- آره . مادر ! ننگ به مادری که چنین لکه ی ننگی رو پرورونده . حتا اگه

اون پسر خودم باشه . مگه نه ؟ عروس !

- آره . حتا اگه شوهر یا پسر خودم باشه .

- می خوام بدونین اسمش چی یه ؟

- آره ، پسر !

به مجد کوب سختی زد و او توی گور افتاد . برگشت و به مادرش نگریست . به همسرش نگریست سپس به سپهر نگریست . سپهر گفت :

- اون پسر شما نیس . خواهرم ! اون شوهر شماس . اون پسر شماس مادر ! ولی

کار انسان ها بیش تر به خودشون برمی گرده بعد به خانواده و تربیت .

- اون دروغ می گه . مادر ! اون داره تهمت می زنه . زن !  
 - کی راس می گه و کی دروغ ؟  
 - مادر ! غلام و نوکر و جیره خور هر چند که وفادار باشن اگه پای جون شون میون باشه ، راستگوترین آدمای من و اسم ارباب شونو مٹ بلبل می گن تا نجات پیدا کنن . اما مادر ! این افرادو باید نجات داد ؟ آدم اراده داره ، عقل داره ، وجدان داره یعنی به اندازه ی یه حیوون شعور نداره که سگ یه نفر دیگه نشه ؟ یه بار به خاطر حسودی ادای سگو درآوردم ، زخم داش دیوونه می شد . بهشون اونا برنمی خوره ؟ پس اونا باس می مردن . مادر ! پسر شما فقط پنجا میلیون به یه نفر داد تا همسر مو بدنام کنه . اون نفر می تونست قبول نکنه . اون راننده که زن منو کشت به خاطر قسطای ماشین مدل بالایی که قسطی ورداشته بود . اما مجد ! من با تو چه کنم که تمام این بدبختی ها فقط به خاطر تو بوده ؟

مجد به مادرش نگریست ، به زنش نگریست ، به بچه ی کوچکش نگریست که همه با بیزاری به او می نگریستند که مادرش لب باز کرد و گفت :  
 - من از داشتن پسری مٹ تو شرم دارم . تو منو شرمنده کردی . من دیگه توی این خونه نمی مونم . پسرم ! هر کاری دوس داری باهاتش بکن .  
 - منم موافقم . شماهام با اینا کاری نداشته باشین . هر کی گوش نده با من طرفه . منم دیگه توی این خونه نمی مونم . داداش ! هر کاری دوس داری باهاتش بکن .  
 - من جلوی چشم شما نمی تونم بکشمش . نمی تونم بذارم شما مرگ شو ببینین چون خودم مرگ نزدیک ترین کسم رو دیدم ، نمی خوام شما ببینین به ویژه این بچه .  
 - بازم تو . پسرم ! بازم تو .

و هر سه توی ساختمان رفتند و اسباب شان را فراهم کردند و از آن جا رفتند و مزدورهای شان هم با آن ها هم راه شدند و از آن جا رفتند . دیگر مجد مانده بود و سپهر . مجد به سپهر نگریست . سپهر لب باز کرد و با خشم گفت :  
 - به یاد بیار . به یاد بیار که چه بلایی سر مردم بیچاره آوردی . به خاطر پول پرستی تو نه که مردم ، عزادارا و داغ دیده ها و قربانیا چه ستمی رو تحمل کردن . چه ها از دست دادن . به یاد بیار . به یاد بیار .

خواست برخیزد که شگفتا نتوانست . با تکیه بر دست ها برمی خاست و لب باز در گور می افتاد تا این که حتا جم نتوانست بخورد . سپهر زانو زد و با پی ریختگی و آشفستگی بر او خاک ریخت . با دست همان گونه که بر زینت خاک می ریخت . پس از زمانی برخاست و به سوی در رفت . در را گشود و بیرون رفت و پس از بستن ر بود



که برگشت و چشمش به مادر و زن و بچه ی مجد افتاد که گو شه ای نشسته بودند و اشک های شان را پاک می کردند . به سوی آن ها رفت و ایستادند و به او نگریستند . سپهر لب باز کرد و گفت :

- مادر ! خواهر ! جایی برای موندن دارین ؟
- پسرم ! بدنام پیش بنده ی می تونه از خونه درنیاد یا بره یه شهر یا کشور دیگه ولی بدنام پیش خدا جایی برای موندن تو هیچ جا نداره .
- خونه ی من واسه شماس . چرا جا نداره ؟ خدا که از بنده ی خدا مهربون تره .
- بفرمایین . خدا همه رو از هم جدا می کنه و به سزا شونو می ده . ما که بنده ی خداییم چرا همه رو با یه چوب بزنینم ؟

توی خانه رفتند . سپهر کنار داریوش و همسرش رفت و گفت :

- داریوش ! اینا مادر و زن و بچه شن . اونا بی خبر بودن . گناهی ندارن . اونا رو به تو سپردم . نگه دارشون باش . باهاشون بدرفتاری نکن . اونا مادر و خواهر و بچه ی تو هم هستن .
- سپهر ! باشه . نگران نباش .
- دیگه کاری ندارم . می تونیم آروم بگیریم .

آن ها روی تخت نشسته بودند که سپهر رفت و کنار گور زینت دراز کشید و پس از زمانی چشم هایش را با لبخند بست و دنیا و زندگی بی زینت را بدرود گفت و به گفته ی خود همان جا خاکسپاری شد تا به زینت بپیوندد و پیوست و به هم پیوستند .

**پایان**